

به نام خدا

فایل عیار سنج چشم زخم

نوشته:

دريا دنواز (دربندی)

انتشارات شقایق

نیمی از این داستان واقعی و نیم دیگر آن حقیقت
ندارد!

فصل اول

بعید بود به کسی فکر کنم و فردا یا دو روز بعد سراغم را نگیرد. چرا هر چقدر به تو فکر می‌کردم خبری نمی‌شد؟ گمان می‌کردم رشته‌های پوسیده‌ای که در گذشته من را به تو وصل می‌کردند به کل از بین رفته بودند. لابد آن جایی که فکر می‌کردم نبودی دیگر؛ داخل آن اتاق خیالی من که شماره‌اش را داشتم، کدپستی‌اش را داشتم و از روی نقشه، می‌توانستم بگویم دقیقا کجای این جغرافیا نفس می‌کشیدی. قطعاً دیگر آنجا نبودی و به همین دلیل بود که گاهی اوقات احساس می‌کردم زلزله‌ای راحت می‌توانست چهارستون بدنم را تکان دهد یا یک توفان، هرچه آن‌جا بنا کرده بودم را ویران کند؛ تو دیگر مراقب هیچ‌چیز نبودی. آن اتاق متروکه و آن سرزمین سرسبز قلبم خالی از سکنه بود.

حق داشتی که رها کردی و رفتی. بالاخره آدم یک‌جا، دل می‌کند و می‌رود پی کارش. صبر تا کی؟ ولی من سعی می‌کردم باز هم ارتباط برقرار کنم. به امید این‌که چیزی را داخل آن اتاقک، جا گذاشته باشی و برگردی سراغش، کیفی، کتابی، کلیدی، انگشتری، قلب تکه پاره‌ای.^۱

با نگاه به سردر شرکت و چک کردن آدرسی که الهه داده بود، نفس عمیقی کشیدم. بالاخره توانستم بعد از مدت‌ها برای اولین بار سرساعت، به جلسه‌ی مصاحبه برسم. بند کیفم را روی شانهم جابه‌جا کردم و نگاهی به کفش‌های گلی و کثیفم انداختم. لعنتی... زمستان نرسیده سرتاپای من به لطف پاییز، گل خالی شده بود. زیپ پایین رفته‌ی کاپشنم را بالا کشیدم و سرانگشتان سردم را در جیبم فرو بردم. هنوز فرصت نکرده‌ام کاپشنم را پیش خیاط ببرم تا درز بازشده‌ی زیر بغلم را بدوزد. بازوی راستم را بیشتر به تنم چسباندم و با قدم‌های شمرده پا داخل ساختمان شرکت گذاشتم. در طبقه‌ی چهارم ساختمانی که هر طبقه‌اش به نام شرکت‌های مختلفی بود، با توقف آسانسور ایستادم. پیش از داخل شدن،

۱. دلنوشته‌ای از حدیث امینی

به در زدم و صدای مردانه‌ای اجازه‌ی ورود داد.

- بفرمایید.

کف کتونی‌های مشکی و گلی‌ام را روی موکت کشیدم و دیدم که چطور کثیف شد.

- سلام.

مردی که پشت میز نشسته، سرش را بلند کرد، ماسک زده بود و فقط چشمانش دیده می‌شد و یک کله‌ی تاس.

- برای مصاحبه باهام تماس گرفتین.

با دست اشاره کرد به صندلی نزدیک میز. به نظر منشی شرکت می‌آمد و برایم عجیب بود. تقریباً برای اولین بار در این مصاحبه‌ها منشی مرد می‌دیدم!

- این فرم رو پر کنین.

فرم را از دستش گرفتم و با خودکاری که همراه داشتم اطلاعاتم را روی کاغذ نوشتم. صدای پیس‌پیس الکلی که او به دستانش می‌زد، تازه یادم انداخت ماسک زده‌ام! با عجله ماسک نوبی که همراه آورده بودم را به صورت زدم و الکلی را هم که فائزه برایم خریده بود به دستانم پاشیدم. بیش از چند ماه از این کرونای لعنتی می‌گذشت و هنوز هیچ درمان قطعی برای آن پیدا نکرده بودند. البته برای منی که صبح تا شب را در خانه می‌گذراندم، گاهی فراموشم می‌شد بیماری

وحشتناکی بیرون از خانه انتظارم را می‌کشد و برای همین اگر چشمم به آدم‌های در حال تردد نمی‌افتاد و برایم سوال نمی‌شد که چرا اکثرشان ماسک به صورت دارند، خودم هم فراموشم می‌شد باید با رعایت نکات بهداشتی در مکان‌های شلوغ تردد کنم.

- بفرمایین.

فرم را گرفت و همان لحظه آن را به اتاقی که تابلو مدیریت پشت درش نصب شده بود، برد. مادر بزرگم می‌گفت من را نفرین کرده‌اند که کار پیدا نمی‌کنم. مثل روز برایم روشن بود عاقبت نفرین‌هایی که بالاخره دامن‌مان را می‌گرفت. وضع زندگی‌مان روز به روز بدتر و اسفناک‌تر می‌شد و من دلم می‌لرزید از سرنوشتی که در آن بی‌تقصیر بودم. ترم سوم ارشد را پشت سر می‌گذاشتم و برخلاف تلاشم برای پیدا کردن کار، هر جا می‌رفتم مصاحبه خوب و عالی برگزار می‌شد؛ اما روزها و هفته‌ها می‌گذشت و هیچ خبری نبود. لبه‌ی ماسکم را روی بینی‌ام سفت‌تر کردم و به دستانم مجدد الکل زدم. اگر چند وقت پیش فائزه کرونا نمی‌گرفت، از ترسم این‌قدر مراعات نمی‌کردم. جلوی چشمانم داشت جانش را از دست می‌داد.

- خانوم، آقای هادیان منتظر شما هستن. می‌تونین برین

داخل.

تشکر کردم و با آرامش بلند شدم. خدا به خیر کند. همین‌که در این شرایط سخت، باز شرکتی پیدا شد که برای مصاحبه بروم، جای شکر داشت. با ضربه‌ای که به در زدم، اجازه‌ی ورود گرفتم و داخل اتاق مدیریت شدم. کنار کمده‌ی پر از زونکن‌های صورتی و بنفش، مردی ایستاده و پرونده‌ی روی میز را ورق می‌زد. با اشاره‌اش روی صندلی نزدیک به میز مدیریت نشستم و انگشتانم را به هم پیچیدم. یک دقیقه‌ای که انتظارش را می‌کشیدم به ده دقیقه رسید. یا با تلفنش حرف زد یا در کشو و کمدش دنبال ورق‌هایی می‌گشت که گویا کدهای مورد نیاز آن شخص پشت خط، روی‌اش نوشته شده بود.

- عذرخواهی می‌کنم.

بالاخره روی صندلی‌اش نشست و درحالی‌که دست میان موهایش برده بود تا آن‌ها را مرتب کند، از پشت ماسک گفت:

- در مورد خودتون بهم بگین. چند سال تونه، سابقه‌ی کار دارین یا... هرچی که فکر می‌کنین لازمه.

تمام آن‌هایی که می‌خواست را در فرم نوشته بودم، اما با آرامش شروع به صحبت کردم.

۸ ● چشم زخم

- طاهری هستم، بیست و پنج ساله. ترم سوم کارشناسی ارشد ژئومورفولوژی...

به نظر کمی خم شده بود تا در شیشه‌ی میز خودش را ببیند که تا اسم رشته‌ی دانشگاهی‌ام را به زبان آوردم، سر بلند کرد و زل زد به صورتم، نگاهی که باعث مکثم شد.
- چی چی لوژی؟! -

عکس‌العمل همه همین بود وقتی خبر دادم در دانشگاه شهیدبهبشتی قبول شده‌ام.

- ژئومورفولوژی. گرایشی از جغرافیاس که در اون بیشتر به مطالعه‌ی اشکال و ناهمواری‌های روی زمین می‌پردازن. یعنی ساختار متجلی زمین رو مطالعه می‌کنیم.

ماسک به صورت داشت، اما به طور واضحی حس کردم که می‌خندد. برای همین گوشه‌ی پلک‌هایش چین افتاده و چشمانش ریز شده بود.

- اگه خنده‌تون تموم شد، بقیه‌ی توضیحاتم رو بگم.
جا خورد. ابرویش بالا پرید و بالاتنه‌ی نزدیک به میزش را عقب کشید.

- قصد تمسخر نداشتم. برام جالب بود، بعد سی‌وسه سال عمری که از خدا گرفتم، یه نفر جلوم نشسته که جغرافیا رشته‌ی مورد علاقه‌شه. همون درسی که تمام دوران

فصل اول ● ۹

راهنمایی ازش متنفر بودم و هر بارم با تک‌ماده قبول شدم. برعکس او، همه‌ی زندگی من در جغرافیا و ژئو خلاصه شده بود. دلم می‌خواست هیچ نیاز مالی نداشتم و تمام روزم را برای تحقیق و پژوهش و رسیدن به جواب سوال‌های بی‌پایانم می‌گذراندم. من بیشترین تخفیف را برای هم‌رشته‌ای‌های خودم قائل بودم. هرچیزی که به جغرافیا و زمین مربوط می‌شد خوشحالم می‌کرد.

- خب... چطور با بیست‌وپنج سال سن، ترم سومین؟! -

- من دیر دانشگاه رفتم.

- دیر!

این کلمه را با خودش تکرار کرد و چرخ نصفه‌ای روی صندلی‌اش زد.

- چرا برای این کار رزومه فرستادین؟ تایپیست!

دور از ذهن نبود علتش. توضیحات تکراری همیشه‌ام را دادم و او هم پذیرفت. درحالی‌که سرانگشتانش را لابه‌لای موهای کوتاه مشکی‌اش برده بود، رزومه‌ام را ورق زد.

- حقوق پیشنهادی؟ نوشتین طبق قوانین شرکت...

سر تکان دادم. آرنجش را به شیشه‌ی میز تکیه داد. کف همان دستش را هم روی سرش گذاشته بود. از رفتارش مشخص بود تردید دارد...

- شما رو خانم الهه صالح معرفی کردن، اما آدرسی که اینجا نوشتین به شرکت ما خیلی دوره! ساعت کاری ما هم از هشت صبح تا هفت شب هستش. با حقوق ماهی نهایت سه‌ونیم تا چهار!

راه دورش برای من بود. آن‌ها که نمی‌خواستند از جنوب تهران بیایند و هر روز کارت بزنند. ناامید از استخدام در این شرکت، سرم را پایین انداختم و کیفی که کنار صندلی گذاشته بودم را برداشتم. برای ایستادن زانوهایم خسته بودند بس که بین زمین خوردن و بلند شدنم فاصله‌ها کم شده بود. حق داشتند لحظه‌ای آن‌ها را به حال خودشان بگذارم.

- با اجازه‌تون...

یک‌قدم به عقب برداشتم و بعد پشتم را به او کردم. صدای چرخش صندلی‌اش را شنیدم.

- کجا خانوم!؟

قدم‌هایش را شمردم... به چهارمی که رسید، به پهلو شدم.

- نمی‌خوام نیروی تحمیلی این مجموعه باشم.

خنده‌ای کرد و نگاهی انداخت به برگه‌های توی دستش و بعد به چشمانم.

- من به خاطر خودتون می‌گم که این شرکت به محل زندگی شما دوره و هر روز صبح باید حداقل دوساعت زودتر

فصل اول ● ۱۱

از هشت از خونه بیرون بزنین. نیرویی که ساعت خواب کاملی نداشته باشه و قبل از کارت زدن، دوساعت توی راه باشه، به درد هیچ مجموعه‌ای نمی‌خوره.

اتم که نمی‌خواستیم بشکافم! تایپ، کار همیشگی من بود. از ترم سوم، بین دانشجوها کارت پخش کردم و با اطلاعاتی زیرصفر نشستیم به تحقیق و سرچ. اوایل سرهم‌بندی می‌کردم پایان‌نامه‌ها و تحقیقات دانشجویان را. از عذاب وجدانی هم که سراغم می‌آمد به آن‌ها می‌گفتم نتوانستم آن‌طور که باید برای‌شان تحقیق کنم، اما اکثرشان دنبال این بودند که فقط یک‌چیز تحویل استادشان بدهند. کم‌کم دستم آمد و اطلاعات علمی خودم هم که بالاتر رفت، کارم بهتر و زبان انگلیسی‌ام به لطف فائزه و مکالمه‌های معمولش تقویت شد.

- حق با شماس. خدانگهدار.

دستم را به سمت دستگیره بردم و فقط چند سانت توانستم آن را به طرف خودم بکشم. چون دست او روی در نشست و آن را بست.

- اسم تون چی بود؟

تا چشم بچرخاند روی برگه‌ها... خودم زمزمه کردم:

- حلما.

نگاهش خیره به کاغذ بود که خندید و با مکثی زمزمه وار گفت:

- ولی اینجا نوشتن آرزو!

- اون اسم رو دوست ندارم.

جا خورد. برای چند ثانیه نگاهش بین فرمی که در دست داشت و چشمان من در گردش شد.

- چرا؟! آرزو هم اسم قشنگیه.

اسم قشنگی بود، اما به من نمی آمد. حلما خود من بودم. خود زندگی تلخم. صورتم به لطف ماسک عرق کرده و پشت لبم شبنم نشسته بود. به زور صدایم را به گوشش رساندم، بی آن که بلرزد یا ترحم انگیز باشد.

- با اجازه تون.

این بار در را خودش برایم باز کرد و حتی دو سه قدم هم تا بیرون اتاقش برای بدرقه ام آمد. با رفتن از شرکت، در هوایی که رو به خنکی می رفت، تا ایستگاه مترو پیاده رفتم. الهه، بنده خدا، پیام فرستاده بود که مصاحبه با آشنای دورشان چطور پیش رفته و من هم بعد از کلی تشکر و قربان صدقه رفتن گفتم که بعید می دانم به دلیل دوری مسیر و ساعت کاری زیاد شرکت، استخدام شوم. هفته ی دیگر مراسم عروسی اش برگزار می شد. بالاخره بعد از دو سال نامزدی

فصل اول ● ۱۳

مجبور بودند حالا که کمی آمار کشته‌ها و مبتلایان کرونا پایین آمده و مجدد تالارها باز شده‌اند، مراسم کوچکی بگیرند و سر خانه و زندگی‌شان بروند. فائزه هم کلی فحش بارش کرد که چرا در این شرایط از خر شیطان پایین نمی‌آید و اصرار به برگزاری مراسم دارد. من اما به او حق می‌دادم. با خانواده‌ی شوهری که او داشت، همین که خرشان از روی پل رد شود، دیگر عمرا برای الهه بعد از کرونا مراسم و جشنی برگزار کنند. بعد هم که شمشیر زیر گلوی مهمان نمی‌گذاشتند، هرکه می‌خواست می‌رفت و هرکه نمی‌خواست نمی‌رفت.

از لابه‌لای کارتن‌هایی که روی هم چیده بودم رد شدم تا کفش پاشنه‌دار قرمزم را پیدا کنم. آخرین بار که آن را دیدم، قبل از اثاث‌کشی‌ام بود. همان سه‌جفت کفش و کیف ستش را داخل یک جعبه‌ی بزرگ گذاشتم و روی‌اش نوشتم پاشنه! سه روز پیش اثاث آورده و هنوز وقت نکرده بودم همه را جابه‌جا کنم. در این خانه‌ی زهوار در رفته‌ای که سقفش چکه می‌کرد و در کل یک‌اتاق کوچک بیشتر نداشت، مجبور بودم کارتن‌ها را کنار هم بچینم. جز کمدی که لباس‌هایم را در آن آویزان کردم و طبقه‌ی پایینش هم کتاب‌ها و مقاله‌ها

و جعبه‌ی پرینترم را چیده بودم، جای دیگری نداشتم. با زنگ فائزه، در را قفل کردم و پله‌های خانه را پایین رفتم. تک اتاقم بالای موسسه‌ی دو طبقه‌ی زبانی قرار داشت که از صبح تا همین یک‌ساعت پیش پر از سروصدا و همهمه بود. تمام این چند روز را هدفون در گوش‌هایم گذاشتم چون عادت به شلوغی نداشتم. همسایه‌ی قبلی که مالک خانه هم بودند سن بالایی داشتند و هیچ‌وقت صدایی از خانه‌شان در نمی‌آمد و می‌توانستم با آرامش به کارم برسم.

- سلام عزیزم.

- سلام خوش‌تیپ... بپر بالا که الهه پیام داده و پرسیده

کجایی!

پایین پیراهن بلند مشکی‌ام را جمع کرده بودم و با سوارشدن و نشستن روی صندلی، رهای‌شان کردم تا دستانم نفس بکشند.

- چقدر وسیله همراهت داری!

- کتابات رو آوردم برات. دیگه جا ندارم نگه‌شون دارم.

توی اون یکی ساکم کفشامه... کیفمم که باید می‌آوردم.

استارت زد و پژو جدیدش را که هدیه‌ی تولدش بود،

حرکت داد.

- به عموت‌اینا گفתי خونه‌ت رو عوض کردی؟

- نه. دلم نیومد. گفتم صبر کنم تا این کرونای لعنتی تموم بشه، بعد خبر بدم جام رو عوض کردم. اونم دستش خالیه. دلم نمیاد خرجم کنه.

دست بردم و صدای آهنگ ماشین را زیاد کردم تا بیشتر از این بحث ادامه پیدا نکند. هرچه کمتر دروغ می گفتم، برای خودم بهتر بود. ذهنم را به سمت جشن امشب کشاندم. آخر هم نفهمیدیم تالاری که شوهر الهه گرفته مجوز برگزاری مراسم دارد یا از روی قوم و خویشی حاضر شده عروسی را برگزار کند؟ از آن شصت هفتاد مهمانی که دعوت شدند، الهه می گفت خیلی ها قبول نکرده بودند به مراسم بیایند و یک عده هم که شهرستان بودند، به خاطر بسته بودن خروجی شهرشان امکان حضور نداشتند. الهه هم دیگر برایش هیچ چیز اهمیت نداشت. فقط ترجیح می داد این مراسم را برگزار کند و هرچه زودتر سر خانه و زندگی شان بروند. با ریتم آهنگ شادی که در ماشین پیچیده بود بشگن زدم. حالم بهتر شده بود. کمی گوشه‌ای از قلبم گرفته بود چون می ترسیدم خانه‌ای پیدا نکنم و ویلان و سیلان بمانم، اما شانس آوردم که همان صاحب‌خانه‌ی قبلی، جای جدید را به من معرفی کرد. ولی دلیل خوشحالی امشبم، غیر از سروسامان گرفتن زندگی همکلاسی‌ام، موضوع خاص و ناب

پروژه‌ی جدیدی بود که شیما معرفی کرد.

- موضوع شیرانی خیلی خوبه فائزه. باورت نمی‌شه اگه بگم امشب دنبال بهونه بودم که نیام عروسی و بشینم پای کامپیوتر...

دودستی فرمان را چسبیده و نگاهش بین آینه‌های ماشین در تردد بود.

- در مورد چی هست؟

- در مورد گسل تبریز. فاصله‌ی بین تبریز و بستان‌آباد...

- یعنی هیچ تحقیقی درموردش نبوده؟! می‌شه مگه؟!!

- شاید باورت نشه، اما دیوونه‌وار جذبم کرده. حتی به این فکر افتادم خودمم توی همین تیپ موضوع‌ها پروژه‌م رو انجام بدم.

حوصله‌ی این حرف‌ها را نداشت. به قول خودش فقط به خاطر آن‌که دانشگاه دولتی قبول شود و هزینه‌ای روی دست پدر و مادرش نگذارد، این رشته را انتخاب کرده بود. بی‌میل مثل همیشه نگاهم کرد و پرسید:

- چی شد؟

لبخند کوتاهی زدم و شیشه‌ی ماشین را پایین دادم.

- بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

از خدایش بود. برای همین بحث را کشاند به دانشجویهای

فصل اول ● ۱۷

جدید رشته‌مان و سوتی‌های کلاس‌های مجازی و چیزهایی که برای من بی‌اهمیت بود. با نزدیک شدن به تالاری که آدرسش را داشتیم، آفتابگیر ماشین را پایین دادم. آرایش ساده‌ای داشتم. نه وقت رفتن پیش آرایشگر را داشتم و نه پولش را. فقط در حد توانم خطی روی صورت‌م انداخته و موهایم را هم با هدیه‌ی تولدم کمی به ظاهر فر کرده بودم. خیلی اهل حضور در جشن و دورهمی‌ها نبودم. از همان ترم اول دانشگاه که دعوت‌م می‌کردند، ماهی یک‌بار در جمع دوستان حاضر می‌شدم و اغلب آن‌قدر ساکت بودم که برای بارهای بعدی خودشان می‌دانستند احتمال حضورم در مهمانی منتفی است.

ورودمان به تالار همزمان شد با شنیدن صدای عاقدی که می‌گفت "برای سومین بار می‌پرسم... عروس خانوم وکلیم؟!" دورتر از سفره‌ی مجلل عقد ایستادم. پشت ماسکی که مثل اکثر مهمان‌ها به صورت داشتم، برای خوشبختی‌شان صلوات فرستادم و دعا خواندم. الهه‌ی ظریف و زیبا و بازیگوش دانشگاه، چند ثانیه‌ی دیگر رسماً متاهل می‌شد و قطعاً دیگر مثل سابق نمی‌توانست کنارم باشد. نشستیم روی صندلی همزمان شد با "بله"ی بلند عروس. فائزه که نیامده پالتواش را درآورده و خودش را به الهه رسانده بود، کل

کشید و بقیه هم دست زدند و تبریک گفتند.

- ببخشین خانوم! حس نمی‌کنید روی چیزی نشستین؟
با کشیده شدن چیزی در زیرم و صدای مردی که به سمتم
خم شده بود، پایین تنهام را از صندلی فاصله دادم.
- عذر می‌خوام. متوجه نشدم.

نشسته بودم روی کت مردم! خم شد و کت دودی‌اش را
برداشت. الهه را پای سفره‌ی عقد دیدم و حواسم پرت شد و
نفهمیدم کجا نشستم. وقتی کت را برداشت و یک آستینش
را پوشید، شوهر الهه یعنی سروش، جواب بله را داد و دوباره
صدای کل و دست بلند شد.

- ببخشین. من شما رو قبلا جایی ندیدم؟
سرم را برگرداندم به سمت همان مردی که ماسک سفید
زده. دست دیگرش را هم در کت فرو برده بود اما کاملا بالا
نکشیدنش باعث شده بود پشت کتفش بماند. چشم
چرخاندم، این چند وقت جایی نرفته بودم که کسی را ببینم.
بچه‌های دانشگاه را هم که می‌شناختم.
- نه... فکر نمی‌کنم.

دستانش را گرفت به لبه‌ی کتش و همزمان با منقبض
کردن سینه‌اش و بالا دادن شانه‌هایش، کت به تنش نشست.
- چرا... دیدیم هم‌دیگه رو. شناختم تون.

فصل اول ● ۱۹

ابرویم بالا پرید و ذهنم سریع به کار افتاد. نگاهم به جلیقه‌ی طوسی روشنی بود که روی پیراهن سفید پوشیده.
- من آرس هادیانم.

نزدیکم آمد، نوک کفش براق مشک‌اش خورد به کتانی‌های من و تازه یادم افتاد کفش‌هایم را عوض نکرده وارد تالار شده بودم.

- و شما همون آرزویی هستین که اسمش رو دوست نداره و می‌خواد بقیه حلما صداش بززن.

پلک به‌هم زد و خنده‌اش من‌را یاد همان فامیل الهه انداخت که به شرکت‌شان برای مصاحبه رفته بودم. بعد از سه هفته‌ی سخت‌وسنگین حق داشتیم او را به خاطر نیاورم. پس روی کت او نشسته بودم؟ چه بهتر!

- خوشحالم دوباره می‌بینم‌تون.

مدال نحس این دروغ تا ابد روی گردنم می‌ماند.

- مشخصه خانوم!

وقتی بازویم کشیده شد و فائزه صدایم زد، حواسم از آن مردی که دیگر فامیلی‌اش را هم به خاطر نداشتم پرت شد.
- بیا بریم، بچه‌ها اون سمتن.

صدای ارکستری که وسط سالن روی سکو بود در سالن پیچید و با خوش‌آمدگویی به مهمان‌ها و تبریک به عروس و

داماد خوشبخت، شروع به نواختن کردند. برخلاف فائزه که با همه جور بود و اصلا با کسی تعارف نداشت، تنها روی صندلی‌ام نشسته بودم و به رقصیدن دوستانم و مابقی مهمان‌ها نگاه می‌کردم. فائزه حتی حین رقصیدن هم ماسکش را بر نمی‌داشت و باعث خنده‌ام می‌شد این که هم خر را می‌خواست و هم خرما را. وقتی مشغول پوست‌گرفتن میوه برای خودم بودم، رئیس همان شرکتی که برای مصاحبه به آن رفته بودم را دیدم. درست روبه‌روی‌ام نشسته و کنار زن مسنی که روسری به سر داشت، مشغول صحبت بود. ناخواسته حواسم را به آن‌ها دوختم. به دست‌های آن زن الکل زد و دستمالی برداشت. به نظر از ترس کرونا داشت میزشان را حسابی الکلی و چاقو و چنگال و بشقاب‌ها را ضدعفونی می‌کرد. خنده‌ام گرفت لحظه‌ای که پیرزن نیم‌خیز شد تا جوانی که به سمتش آمده بود را ببوسد و آن پسر، بازوی پیرزن را سمت خود کشید. مداخله‌اش اصلا به مذاق او خوش نیامد و مشخص بود که اعتراضش از پشت ماسک و تکان‌دادن پیاپی دست‌هایش به خاطر چیست. تماشای جنجال بین آن دو نفر را ترجیح دادم به تماشای رقص عروس و داماد. مادر بزرگش به پای هر مهمانی که نزدیک میزشان می‌آمد بلند می‌شد و تا به سمتش دست دراز

فصل اول ● ۲۱

می‌کرد یا آغوش می‌گشود، همان پسر دم گوش او حرفی می‌زد و دستانش را می‌گرفت. انگار مجبورشان کردند به جشن عروسی بیایند!... او که این قدر روی مادر بزرگش حساس بود، مانعش می‌شد و اجازه نمی‌داد در مراسم شرکت کند.

- حلما؟

- جانم؟

- بیا چندتا عکس بگیریم با الهه و شوهرش.

فائزه را همراهی کردم و کنار دوستانم قرار گرفتم. آرزویم از بچگی چسبیدن به عروس بود و خودم را خیلی زود به همان آرزوی سابق رساندم. لباس شیری‌رنگ الهه به قدری زیبا بود که دلم برای لمسش رفت.

- حلما ماسکت رو بردار.

دستم را پشت گوشم بردم و لاله‌های گوشم را از شر بندهای ماسک نجات دادم. گرفتن چند عکس زمان زیادی برد. یا چشم یکی‌مان بسته می‌شد یا دهان آن یکی باز می‌ماند. به خواست ارکستر که دوستان عروس و داماد را صدا می‌زد، دخترها و پسرها رفتند و من هم آخرین عکس جشن امشبیم را کنار عروس و داماد، با لنز شکسته‌ی موبایلم گرفتم.

با زدن ماسک و نشستن پشت میز، دوباره نگاهم به سمت همان پیرزن کشیده شد. عجیب بود که ماسکش را برداشته! با یک دستش عصا را گرفته و با دست دیگرش میوه در دهان می گذاشت. خبری از نوهی احتمالی اش هم نبود.

با خنده به تماشای او نشسته بودم که سروکله‌ی همان پسر پیدا شد. ماسکش را عوض کرده بود انگار. ایستاد روبه‌روی پیرزن و به سمتش خم شد. می‌دیدم که چطور داشت او را بابت ماسکی که تا زیر چانه پایین کشیده توبیخ می‌کرد. چقدر حساس بود به او! تقریباً تمام مهمان‌های حاضر در این مراسم، رگه‌هایی از بی‌خیالی داشتند که در چنین مراسمی با وجود کرونا شرکت کرده بودند. کنجکاو شده بودم تا نسبت‌شان با الهه را بپرسم که یادم آمد گفته بود از اقوام دور پدری‌شان هستند.

ماسک نویی که از جیب کتش درآورده بود را روی دهان پیرزن زد و پیشانی‌اش را هم بوسید. هربار پیرزن ماسکش را پایین می‌کشد تا حرفی بزند، او ماسک را بالا می‌آورد و دستان زن را می‌گرفت و مجدد او با کمک از دست دیگرش ماسک را پایین می‌داد و حرف می‌زد. موبایل پسر زنگ خورد و از تالار بیرون رفت. به نظر صدای بلند ارکستری که دیگر وحشتناک می‌خواند و در تلاش بود تا همه را از روی صندلی

فصل اول ● ۲۳

بلند کند، باعثش شد. پیرزن چشم نوه‌اش را دور دید و درحالی که کمی سخت قدم برمی‌داشت، به سمت میز ما آمد. اولش جاخوردم و ترسیدم که نکند متوجه‌ی خنده‌های من شده باشد و برای گفتن حرفی به طرفم می‌آید، اما وقتی تغییر مسیر داد و سمت میز کناری‌مان رفت، نفسم را آسوده رها کردم.

با زنی هم‌سن خودش مشغول صحبت شد و چند دقیقه بعد مرد جاافتاده‌ای هم به جمع‌شان اضافه شد. به لطف آهنگ ملایمی که برای رقص دونفره‌ی عروس و داماد در حال پخش بود، کم‌وبیش حرف‌های‌شان را می‌شنیدم. پیرزن را می‌دیدم که در نبود نوه‌اش چقدر راحت ماسکش را برداشته و با بقیه بگوبخند می‌کرد. دلم برای مادر بزرگم به شدت تنگ شده بود. او هم اگر این روزها زنده بود، من باید نگرانش می‌شدم! هرچند یکی از اقوام‌مان می‌گفت در شهرستان خدا را شکر مبتلایی نداشته‌اند و با این وجود خیلی‌ها بیشتر مراعات می‌کنند.

- آنام‌جان... عزیزدلم... چرا آخه به حرف من گوش نمی‌دی؟

صاحب این صدا همان نوه‌ای بود که با عجله خودش را رسانده و دلخور به مادر بزرگش چشم دوخته بود.

- دور سرت بگردم، دلم پوسید به خدا. من رو برداشتی بردی اون گوشه نشوندی. هرکسی هم می‌خواد بیاد یه دقیقه احوالپرسی کنه می‌گی یه‌متر فاصله بگیر. ولم کن تو رو خدا مادرا!... گر نگهدار من آن است که من می‌دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد.

زنی که با یک صندلی فاصله کنار پیرزن نشسته بود خنده‌ای کرد و گفت:

- ارس جان نگران نباش. من و اسماعیل چهارده روز توی خونه نشستیم که برای این مراسم با خیال راحت بیاییم.

- ولله به خدا اشتباهه. به من بود، نمی‌داشتم آنام بیاد. قول ازش گرفته بودم نیم‌ساعت که نشست بلند بشیم و برگردیم خونه، اما از وقتی پامون رو توی تالار گذاشتیم به حرفم گوش نمی‌ده. گرفتن مهمونی توی این شرایط کار درستی نیست. آدم فکر خودش نیست، باید فکر بقیه باشه. همین الان اگه کسی ناقل بود و کل مهمونا رو مبتلا کرد چی؟ اون وقت...

گوشم به حرف‌های او بود که یک‌باره با عطسه‌های بلند و پیاپی‌ام، حس کردم یک طرفم کاملا در سکوت و بهت فرو رفت. تا دستانم را از روی ماسکم برداشتم و سرچرخاندم به سمت همان مرد و قوم و خویشش، چشمان‌شان را از حدقه

درآمده و نگاهشان را ترسیده دیدم.

- عذر می‌خوام.

ناخواسته این حرف را زدم و پیرزن یک‌باره به خنده افتاد.

- چرا این بنده خدا رو این‌طور نگاه می‌کنین. یه عطسه

کرد دیگه... طوری نشده که.

باز هم به نشان معذرت‌خواهی سر تکان دادم و درحالی‌که آن پسر هم‌چنان خیره‌ام بود، پشتم را به آن‌ها کردم. با دستمالی که توی دستم بود، بینی‌ام را تمیز کردم و اشک چشم‌هایم را گرفتم. نکند خدایی نکرده مبتلا شده باشم؟ من که بیشتر از یک هفته بود پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم. فائزه هم که دکتر گفته بود تا یکی دوماه بعید است دوباره مبتلا شود.

- چی شده؟

دستم را از زیرچانه‌ام برداشتم و نگاهم را به فائزه دوختم.

- دوبار پشت سر هم عطسه زدم. این میز بغلیا وحشت

کردن.

ماسکش را روی میز گذاشت و به دستانش الکل زد.

- تو عادت داری. تا یه ذره عطر می‌زنی یا بوی عطر به

مشامت می‌خوره شروع می‌کنی به عطسه کردن.

بوهای عجیب‌وغریبی در سالن پیچیده بود. شاید حق با او

بود و من بی خود به دلم بد راه داده بودم.

- فائزه بدون این که تابلوبازی دربیاری، بگو این پسر که بغل دستم، کنار پیرزنه ایستاده رو می شناسی؟ این همونه که برای مصاحبه رفتم شرکتش. فامیل الهه‌س.

نگاهی به آن جا انداخت و با تاخیر نسبتا زیادی گفت:

- آره. از الهه درباره‌ش شنیدم. اون خانوم مسنم عمه‌ی باباشه، آقامجید عاشقشه. سر همین کرونا الهه می گفت باباش گفته عمه‌ی من طوریش نشه، بقیه گردن خودشون هرچی شد، شد!

بی خبر بودم. شاید هم این حرف‌ها را جلوی خودم زده بودند و من گوش نکردم.

- پسره هم نوه‌ش می شه. حالا نوه‌ی دختری یا پسریش رو نمی دونم. فکر کنم الهه گفته بود اینا استانبول زندگی می کردن و یه چند وقتیه برگشتن. چطور یادت نیست؟ همون روزی که اومد آدرس شرکت رو داد اینا رو گفت!

- به خانومه نمیاد عمه‌ی آقامجید باشه! بامزه‌س.

- همه‌ی موهاش سفیده... البته ماسک زده چهره‌ش خیلی مشخص نیست.

پس دوباره نوه‌اش موفق شد ماسک را روی صورت مادر بزرگش بگذارد. تا وقت سرو شام جرات نکردم برگردم و

فصل اول ● ۲۷

به میز پشت سر نگاه کنم. گاهی صدای شیرین‌زبانی‌های پیرزن را می‌شنیدم. قربان صدقه‌ی نوه‌اش می‌رفت و پز او را به مهمان‌ها می‌داد. می‌گفت آن قدری که او نگران و به فکرش است، بچه‌های خودش نیستند.

دل‌م گرفت. آخرین بار که مادربزرگ پدری‌ام کنترل ادرارش را از دست داده بود و فرش وسط اتاقم را نجس کرد، عمه‌ام که مهمان ما بود سر او فریاد کشید و اشکش را درآورد. هرچقدر من گفتم عیبی ندارد و اتفاقی است که افتاده، عمه گوش نکرد و نزدیک بود حتی او را کتک بزند!

غذای‌مان را سر میزمان آوردند. میزهای چهارنفره‌ای که برای شام تدارک دیده بودند باعث شد من و فائزه و پیمان به میز دیگری نقل مکان کنیم.

- برات برنج بکشم؟

بشقابم را دست پیمان دادم. یک کفگیر کافی بود. شب‌ها خودم را عادت داده بودم شام نخورم. خرج و مخارجم اجازه‌ی یک‌وعده بیشتر را نمی‌داد.

- کافیه. ممنون.

وقت برداشتن ماسک، مجدد دستانم را الکل زدم و بندهایش را از پشت گوشم برداشتم. دورتادور لبم عرق نشسته بود. با دستمال، دور از چشم بقیه، رژلب پخش

شده‌ام را پاک کردم. ال‌سی‌دی گوشی‌ام کثیف بود اما با مرتب‌شدن دور لبم در صفحه، آن را روی میز گذاشتم و نفسم را رها کردم.

- ولی خوش گذشتا، من نگران بودم که...

مقصد چشمانم پیمان و فائزه بودند، اما بین سرشانه‌ی آنها، مردی که زل زده بود به صورتم، باعث تغییر مسیر نگاهم شد.

- چی شد؟ چی می‌خواستی بگی؟

لب‌هایم را به‌هم زدم تا جواب فائزه را بدهم، ولی صدایی از گلویم درنیامد. نگاه خیره‌ی کسی که ماسکی به صورت نداشت، غافلگیرم کرده بود. اگر شانه‌ی پیمان جلوی دیدم را نمی‌گرفت، شاید اتصال نگاه‌مان حالا حالاها وصل می‌ماند.

- تو خوبی؟

همین‌که خواست سرش را به عقب برگرداند و علت نگاه خیره‌ام را بفهمد، زمزمه کردم:

- آره. یه لحظه یاد چیزی افتادم، حواسم پرت شد. چی

می‌گفتی؟

فائزه درحالی‌که سالاد می‌کشید، یادم انداخت:

- ما چیزی نمی‌گفتیم، تو داشتی حرف می‌زدی.

من که چیزی به خاطر نداشتم، اما برای آن‌که آن‌ها را

فصل اول ● ۲۹

متوجه‌ی علت حواس‌پرتی‌ام نکنم، دوباره بحث را به پژوهش و تحقیقی که این روزها حسابی سرم را مشغول کرده، کشاندم.

- چقدر باهاش حساب کردی؟

- دو و نیم.

- خیلی کمه! قیمت کاغذ رفته بالا، پول صحافی و جلدم که خودت حساب می‌کنی. لااقل فایل رو فقط تحویل شون بده. بقیه‌ی کارا با خودشون.

- دیگه از اول این‌جوری گفتم، نمی‌تونم الان بزخم زیر حرفم. بعدم تو که می‌دونی از بچه‌های رشته‌ی خودمون کمتر می‌گیرم.

شاید اگر این دو پروژه‌ی اخیر زودتر به دستم می‌رسید می‌توانستم بیست‌میلیونی که صاحب‌خانه روی رقم پیش‌پرداختم کشیده بود را بدهم، اما قسمت این بود که جابه‌جا شوم.

- دیروز استاد امینی سراغت رو می‌گرفت. پرس‌وجو می‌کرد از بچه‌ها که پیگیر سمینار و درسات هستی یا نه.

مثل افتادن ناگهانی لیوانی روی زمین، از درون شکستم. سه ماه از آخرین دیدارم با ماکان امینی می‌گذشت، اما هنوز هم شنیدن اسمش حالم را مثل روز اول ملاقات‌مان آشفته و

پریشان می کرد.

- اِ پیمان! چرا اذیت می کنی؟! نمی دونی حلما ناراحت می شه!

با سری پایین انداخته، هرچه خاطره‌ی خوش و تلخ با او داشتم را زیر هزار لایه بدبختی پنهان کردم و لبخند به لب نشاندم. سر بلند کردنم همزمان شد با دیدن چشم و ابرویی که فائزه برای پیمان می آمد.
- دلم براش تنگ شده.

تیر شوخی پیمان با این حرفم به سنگ خورد، سنگش هم شاید به چشم فائزه. هر کدام لحظه‌ای نگاهشان به غم نشست.
- چی شدین شماها؟ به خدا چشم‌تون زدن. به قول مادر بزرگم... چشم زخم رو خود خدا هم توی قرآنش آورده، پس حتما هست.

- منم همین فکر رو می کنم. حلما و ماکان رو چشم زدن. چطور یه شبه ماکان جنی شد و...

- ماکان به هیچ چیز تبدیل نشد. ازش دیو نسازین...
صدبارم گفتم شایعه براش درست نکنین. خانواده‌ی اون با رابطه‌ی ما مخالف بودن و ما هم همه چی رو تموم کردیم.
همین.

هیچ کدامشان علت جدایی من و او را نمی دانستند. قول

فصل اول ● ۳۱

گرفتم از ماکان... قسمش دادم به جان عزیزترین‌هایم که به کسی حرفی نزنند و نگذارد قصه‌ی زندگی‌ام در دهان بچه‌های دانشگاه بیچد و امنیتم به باد برود.

- ولی هنوزم درگیرته... حواسش به تو هست.

تک‌خنده‌ای زدم و به جای کشیدن دوباره‌ی برنج، کمی سالاد برای خودم ریختم.

- اون با خودش درگیره. یه سال دیگه هم بیاد روی این چند وقت، دیگه من رو به کل فراموش می‌کنه. خدا رو شکر دیگه درسی هم ندارم باهاش. تازه... از بچه‌ها شنیدم با ملیحه صداقت صمیمی شده!

- تو مطمئنی؟! بابا از اولم اون ملیحه خودش رو به هر استاد جوونی می‌چسبوند، ماکان که دیگه با این شخصیت جای خود داره.

- ولی بیشتر از من به ماکان میاد. قبول داری؟

با حرف‌هایم هر دو در فکر فرو رفتند و فائزه طاقت نیاورد... به ثانیه نکشید که هرچه از دهانش درآمد بادم کرد و پیمان هم کم برایم گذاشت. بحث دست‌کم گرفتن خودم نبود. ملیحه خانواده داشت... دقیقاً چیزی که برای پدر و مادر ماکان مهم بود. وسط بحث وجدل بین پیمان و فائزه، نگاهم به پشت سرشان افتاد. دختری با موهای بلند مشکی

به سمت آن پسر خم شده و دم گوشش با او حرف می‌زد. از همین جا هم می‌توانستم سگرمه‌های در هم مادر بزرگش را ببینم. وقتی همان دختر کمر صاف کرد و تابی به موهایش داد، لباس باز و زیبایی که به تن داشت را دیدم. چقدر دوست داشتم شکل او باشم! حتی فقط در خلوتم...

- غصه‌ی هیچی رو نخور تا ما رو داری.

دوست‌های من از من دور بودند. آن قدر دور که هیچ وقت نتوانستم از واقعیت زندگی‌ام برای هیچ کدامشان بگویم. ترس از دست دادن همیشه با من بود، هرچقدر هم تلاش می‌کردم تا نسبت به دیگران خودم را بی‌نیاز نشان بدهم، بالاخره یک چیزهایی هم از چشم آدم‌ها پیدا می‌شد و فریاد می‌کشید؛ مثل تنهایی... بی‌کسی...

پیمان که کاملاً در جریان آن اتفاقات بود گفت:

- ولی ماکان امینی آدم حسابی‌ترین استاد اون خراب شده‌س. حتماً از تو کسی بهش حرفی زده بود که...
- شاید فهمیدن مجردی زندگی می‌کنی، خیال کردن خدایی نکرده...

نگاه خیره‌ام، هم حرف پیمان را نیمه گذاشت و هم حرف فائزه را...

- خانواده‌ی ماکان به تک‌پسرشون وابسته بودن. بهشون

فصل اول ● ۳۳

حق می‌دم نگران آینده‌ش باشن... از وسواس مادر و پدرش بارها برام گفته بود. اونا توی همون دو سه ملاقات فهمیدن ما به درد هم نمی‌خوریم. منم حوصله‌ی جنگ‌وجدل با خانواده‌ی شوهر رو نداشتم. رک و راست حرفم رو زدم. باور کنید غیر از این چیزی نبود. شماهام هی دنبال دلیل و بهونه نباشین. ماکان تا روز آخرم رفتارش با من تفاوتی نکرد.

نقطه‌تہ حرف‌های‌مان گذاشتم و بحث را با پرس‌وجو درمورد استاد جدیدی که از بچه‌های کارشناسی تعریفش را شنیده بودم، عوض کردم. بعد از خوردن شام و خداحافظی از عروس و داماد، همراه فائزه به خانه‌ام برگشتم. تا آخرین لحظه‌ای که در تالار بودیم، دیگر جناب هادیان که فامیلی‌اش به لطف فائزه یادم آمد را ندیدم. آن شب با تمام خستگی‌ام تا صبح وقتم را برای تکمیل تحقیقات سپری کردم و به محض طلوع خورشید برای یکی دو ساعت پلک روی هم گذاشتم.

"ارس"

لیوان آب‌نمکی که قرقره کرده بودم را روی سینک گذاشتم و به اتاق کارم برگشتم. دو پنجره‌ی انتهایی اتاق را

کاملاً باز گذاشته و اعتراض هم‌اتاقی‌ها هم ذره‌ای برایم اهمیت نداشت. با آمدن شیرزاد، دیگر نمی‌توانستم در اتاق مدیریت بمانم. از ترس ابتلا به ویروس، شش ماه تهران نبود و به من اجازه داد تا به جای دورکاری، در اتاق او بمانم و نیمی از مسئولیت‌هایش را هم گردن بگیرم.

- ارس خدا لعنتت کنه. استخونم یخ زد... مرد محترم، کرونا ما رو نکشه سرما می‌کشه.

ماسکم را روی بینی سفت کرده و حین نشستن پشت میز، نگاهی به آروین انداختم.

- همین حساسیتای منم اگر نبود، بالاخره یکی از شما چهارنفر توی این چند ماه کرونا می‌گرفت. می‌مردین بیچاره‌ها! فیلم و کلیپای بیمارستانای تهران رو ندیدین؟ مملکت افتاده دست دزدا... معلوم نیست چند وقت دیگه...

مرتضی ماسکش را پایین داد و با دست کشیدن به تهریشش یادم انداخت سابقه‌ی جبهه‌ی پدر و کل خاندانش را جمع بزنی، از سن من بیشتر می‌شود.

- مخلص داداش مرتضی هم هستیم. جات توی بهشته. تک‌خنده‌ی بچه‌ها و سر تکان دادن او همزمان شد با زنگ موبایلم. دیدن اسم مهدیه، لرزه بر تنم می‌انداخت.

- چی شده؟

- سلام. خوبی مهندس؟ روزت بخیر... خسته نباشی. خدا قوت.

او را ول می‌کردی تا یک‌ساعت فقط جملات کلیشه‌ای و تکراری‌اش را به کار می‌برد.

- برو سر اصل مطلب. کار دارم. اتفاقی افتاده؟

دختر همسایه‌ی روبه‌رویی بود. به خاطر آنام مجبور شدم مخش را بزنم تا آمار ورود و خروج به خانه‌مان را گزارش دهد، وگرنه بقیه‌ی اهالی ساختمان سه‌طبقه‌ی خودمان را که آنام از قبل خریده بود و خودش را می‌کشتی آماری از او کف دستت نمی‌گذاشتند.

- آنام همین الان رفت نون خرید و برگشت.

تنم یخ می‌بست هر بار که این خبر را می‌داد. امروز صبح یادم رفت نان تازه بگیرم. تقصیر خودم بود.

- نگران نباش. ماسک داره. دستکشم... البته...

روی صندلی سیخ شدم!

- همین الان ماسکش رو برداشت تا عصمت‌خانوم رو

ببوسه.

مشتم روی میز نشست و تمام آن چهارنفر نیم‌متر بالا پریدند. این‌طور نمی‌شد. آنام این بیماری را شوخی گرفته و اصلاً مراعات نمی‌کرد. زبانم لال اگر برای او اتفاقی می‌افتاد

من چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟ پشت ماسکی که به صورت داشتم، لبم را گزیدم. آن قدر محکم... آن قدر پرخشم و آن قدر پردرد که اشک در چشم‌هایم جمع شد.

- به جای این که پشت پنجره بشینی، تا دیدی داره می‌ره نون بخره، خودت می‌رفتی سراغش. پس تو رو گذاشتم اون جا چی کار؟

صدای بلندم کف‌ری‌اش کرد. البته که این تنها دلیل خشم مهدیه نبود. رسماً خودش هم فهمیده بود دلیل نزدیکی‌ام با او چیزی غیر از آن چه فکرش را می‌کرد بود.

- مسخره... مگه من بادیگارد مادر بزرگتم؟ مرده شور خودت و اون قیافه‌ی نکبت رو ببرن. عوضی از دماغ فیل افتاده...

هرچه او بیشتر دری‌وری بارم می‌کرد، من بیشتر خنده‌ام می‌گرفت؛ تا جایی که صدای آروین درآمد و گرشا هم کنجکاو شد. تازه وقتی به حدسیات افتاده بودند که ممکن است طرف پشت خط چه کسی باشد، اسم مهدیه را بردم.

- مهدیه جان چرا قاطی می‌کنی؟

- مهدیه جان و زهرمار. دو ماهه ما با هم دوستیم، یه شاخه گل دستت نگرفتی برام بیاری. بیرونم که می‌ریم با یه متر فاصله می‌شینی و ماسکت فقط وقت غذا خوردن درمیاری.

- عزیزم پس ماسکم رو چه موقع دربیارم؟ الان مشکل تو چیه؟ ماسک منه یا جیب خالییم؟!
- جیبیت که فقط واسه من خالیه. توی این دوماه دوبار برداشتی من رو بردی رستوران.
- عزیزم همون دوبارم بد بود؟ چهارتا میز این طرفتر و چهارتا اون طرفتر و رزرو کردم که راحت باشیم.
- نه قربونت. واسه خاطر من نبود... از ترس این که کرونا نگیری و به مادربزرگت منتقل کنی، من رو مته زندانیا بردی و آوردی.
- بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم و بتوانم با زبانم مخ مهدیه را بزخم و فعلا نگهش دارم اما آروین لباسم را گرفت و گرشا هم بازویم را.
- بشکنه دستی که نمک نداره. حالا ما حضوری هم رو ببینیم من از دلت درمیارم. قهر نکن.
- مرتضی رسید و از شانس بدم شنید! حوصله‌ی از منبر بالارفتن او را نداشتیم. هرچند دیگه کار از کار گذشت چون گرشا مشتاقانه می‌پرسید راه از دل درآوردن این چنینین دل‌خوری‌هایی چیست و مرصاد هم کاغذ و قلم به دست منتظر آموزش‌های من بود.
- لازم نکرده از دلم دربیاری. تو فعلا بدو بیا خونه که

۳۸ ● چشم زخم

مادر بزرگت دست عصمت خانوم و نوهی سیگاریش رو گرفته
داره می بره خونه تون.

برق از سه فازم پرید. نه عصمت خانم و نه نوه اش هیچ کدام
اهل زدن ماسک نبودند. بارها آنها را بیرون از خانه دیده
بودم.

- مهدیه تو رو خدا یه کاری کن. نذار اونا برن بالا. من که
تا برسم خونه کار از کار گذشته...

از جمع بچه ها که بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند
فاصله گرفتم و سرم را از پنجره بیرون بردم. این دختر
برخلاف زبان تندوتیزش دلسوز هم بود.

- قربون اون چشمای سبزت برم. برو به مادر بزرگم بگو
حالت بده... تو لااقل بیشتر از عصمت و نوهش مراعات
می کنی. تو بمونی پیشش خیالم راحت. قول می دم جبران
کنم... مفصل... همون جوری که تو می خواهی.
نهایت ارادتش را با گفتن "خاک بر سرت" نشان داد و
تماس قطع شد.

- چی شد استاد؟ این یکی هم پر؟

- برو گرشا الان اعصابم خرده. باز آنام خونه خالی گیر آورده
پارتی راه انداخته!

- خب دیگه معلومه تو به کی رفتی...

فصل اول ● ۳۹

پشت میز نشستیم و بی‌حواسی‌ام موجب شد اسپری الکل از روی میز به زمین بی‌افتد. این‌طور نمی‌شد. باید سخت‌گیری‌هایم را کنار می‌گذاشتم و هرچه زودتر برای آنام پرستار پیدا می‌کردم. تحمل مه‌دیه هم کار من نیست. او بچه‌تر از نیاز... چه شانسی آوردم از دست آن یکی خلاص شدم. اگر خانواده‌اش مجبور به اثاث‌کشی نمی‌شدند تا آخر عمر موی دماغم می‌ماند. این کرونای لعنتی از من چه استعدادهایی سوزاند.

- کجایی؟

با ضربه‌ی آروین به شانه‌ام تکان بدی خوردم. از این کار بدم می‌آمد... از این‌که بی‌هوا ضربه‌ای بخورم و رشته‌ی افکارم از هم پاره شود.

- بی‌شخصیت! نمی‌بینی دارم فکر می‌کنم!؟

نشست روی میزم و نسکافه‌ای که درست کرده بود را تعارف زد.

- می‌گم حالا که آنام بی‌خیال کرونا شده و هر روز پارتنی می‌ده، خب امشب ما هم پاشیم بیاییم دور هم بمونیم.

سابقه‌ی طولانی در این چتربازی‌ها داشتند. همه‌شان حتی مرتضی و زنش.

- بی‌خود.

- پرستار چی شد؟ بالاخره کسی رو پیدا کردی؟
مرتضی چند وقت پیش یک نفر را معرفی کرد اما به درد
نمی‌خورد. آنام به قدر کافی حلال و حرام و نماز و روزه را بر
سر من می‌زد... دختردایی زن مرتضی اگر پایش به خانه‌مان
باز می‌شد، با آن ظاهر آرام و متین و حجاب کاملش، ماه
دیگر باید سر سفره‌ی عقد می‌نشستم و دم به تله می‌دادم.
- مرتضی جان من خیلی ممنونم ازت که به فکر من و
آنامی اما دختردایی خانومت متاسفانه از همون دخترایی
هستش که آنام می‌خواد من باهاش ازدواج کنم. پاش به
خونه‌ی ما باز بشه، دهنم سرویسه.
صادقانه حرفم را زدم و بهش برخورد.
- برو از همون خانومای محترمی که می‌شناسی بیار
پرستاری آنام رو کنن.
سر تکان دادم و با تکیه به صندلی آه کشیدم. کرونا تمام
بساطم را به هم ریخت. قدیم‌ها دوست‌پسر حرمت داشت، نه
لذت! اما کرونا باعث خیر شد و فهمیدم اطرافیان من لذت را
به هرچه حرمت بود ترجیح می‌دادند.
- دو دستی بچسب به همین مهدیه.
در فکر بودم که حرف گرشا را شنیدم:
- آخه هیکل نداره!

- خجالت بکش.

صدای مرتضی درآمد و بعد هم صدای من...

- تو یه ساعته وضو گرفتی که بری نماز بخونی. آفتاب رفته، تو هنوز نشستی اینجا؟ پاشو عزیز من... همین نمازت رو بدموقع خوندی که رفیقات شدن گرشا و آروین. خودم را فاکتور گرفتم و خنده‌ی بقیه به هوا رفت. مرتضی که رفت، جمع خودمانی‌تر شد. برادرش مرصاد اصلا اهل امر به معروف نبود. اتفاقا به وقتش هم خوب خودش را با من و آروین وفق می‌داد.

- می‌دونید چرا چندماهه من حالم خوب نیست؟

آروین با آن دهان گشادش گازی به سیب زد و بلند خندید.

- ببند دهنت رو حالم بد شد.

به شانهِی گرشایی که میز کنار دست او نشسته بود زد.

- تو که می‌دونی چشه؟ توی این مدت فقط دوبار، اونم با مهدیه رفت بیرون. نیازم که بدون جواب منفی تست کرونا ویزیت نمی‌کرد. خلاصه که جاش گرم نبوده... من را دست می‌انداختند و برایم مهم نبود.
- توی این کرونایی هم نمی‌شه با کسی آشنا شد. نصف صورت طرف ماسکه... اصلا به ریسکش نمی‌ارزه.

مرصاد نگاه از مانیتورش گرفت و دست زیر چانه گذاشت.
- تو دنبال پرستار برای مادر بزرگتی یا یکی برای خودت؟
- راستش شما که غریبه نیستین، بدم نمی‌اومد با یه تیر
دو نشون می‌زدم. عروسی الهه ساحل رو دیدم، شماره هم رد
و بدل کردیم، ولی تا خود خونه آنام مخم رو خورد.
- چرا؟
خنده‌های آروین نگذاشت جواب مرصاد را بدهم.
- تو چته؟
- بین چه جوری آمار دخترای دور و اطرافت رو کف دست
ما گذاشتی که دیگه مرصادم ساحل رو می‌شناسه.
- عزیزم اولاً نیش رو ببند تا نیومدم بزخم توی دهنه.
دوماً من آدم برونگرایی هستم. سیاست تو و گرشا رو ندارم
یواشکی برم و پیام کسی نفهمه روزا پیش کی هستم و شبا
کجام. سوماً درست سیب بخور، دهنه صدا می‌ده.
موبایلم دوباره زنگ خورد و متوجهی حرف بچه‌ها نشدم.
امروز هم با پرستار دیگری در محیط باز کافه روناک قرار
داشتیم. بعید می‌دانستم این یکی هم مورد تاییدم قرار بگیرد.
آنام با هرکسی اخت نمی‌شد و از آن مهم‌تر من هم
نمی‌توانستم به هرکسی اعتماد کنم.
تماس قطع شد و بی‌حوصله از ادامه‌ی بحثم با بچه‌ها،

فصل اول ● ۴۳

صفحات مجازی موبایلم را چک کردم. الهه عکس‌هایی از عروسی‌اش را پست کرده بود. بعد از چند وقت تازه یادش افتاده بود و حالا باید بعد از عکس‌های ماه‌عسل به عقب برگردد و با عکس‌های عروسی‌اش سرفرازمان کند! در حال نگاه کردن به تک‌تک عکس‌ها بودم که شنیدم آروین به گرشا گفت:

- ارس رو من بزرگش کردم. غذاش به راه و رختخوابش گرم‌ونرم باشه اخلاقش از همه بهتره.

- همین‌جوری برای آدم حرف درمیارینا. هرکسی ندونه خیال می‌کنه من سرم از رئیس‌جمهورم شلوغ‌تره. تو که بهتر از همه می‌دونی من امسال یه سفر درست و حسابی‌ام نرفتم. نیاز و مهدیه هم ماجراشون فرق داشت. به هوای آنام بهشون نزدیک شدم...

اسم مهدیه آمد و یاد بوسه‌ی هفته پیش افتادم! مزه‌ی دهانش به یادم آمد و تمام بزاق دهانم ترش شد. چه غلطی کردم که برای حال خرابش دل سوزاندم.

- چت شد؟! داری بالا میاری!؟

- خوبم.

نسکافه روی میز مانده را برداشتم و کمی از آن سرکشیدم. باید فکر اساسی می‌کردم، مهدیه نه تنها به درد

من که حتی به درد آنام هم نمی‌خورد. یادآوری آن روز مزخرف باعث شد دانه‌ی قهوه را میان دندان‌هایم بشکنم و از فکرم بیرون بی‌اندازم که چطور خودم را با سرعت نور به خانه رساندم و هرچه آب‌نمک قرقره کرده و مسواک زدم باز هم حس می‌کردم طعم دهان او لابه‌لای دندان‌ها و روی زبانم باقی مانده.

موبایلم را برداشتم تا صفحه‌اش را خاموش کرده و به کارم برسم، اما چشمم افتاد به عکس الهه در کنار دوستانش. یکی از آن‌ها، همان دختری بود که برای مصاحبه به شرکت آمد. چشم‌های قشنگی داشت، صورتی معصوم و نگاهی نافذ. از آن دست دخترهایی که مطمئنی حرف برای گفتن زیاد دارند اما در مقابل تمام نگفته‌هایشان فقط یک کلام و یا جمله‌ی کوتاهی به زبان می‌آورند. من سابق براین دوستی شبیه به او داشتم. همین‌قدر آرام و بی‌صدا اما پر از هیاهو. دست زیر چانه‌ام گذاشتم و با شست و انگشت اشاره‌ام عکس را بزرگ کردم. کوتاه قامت و لاغر بود. تصویر را برگرداندم روی چهره‌اش... ساده‌ترین لبخند را بر لب و لباسی ساده و ظاهری کاملاً معمولی داشت. به الهه نمی‌آمد از این رفیق‌ها داشته باشد! پس حتما این یک نفر با بقیه برایش فرق داشت. شاید بهتر بود با همین دختر تماس

می‌گرفتم و پیشنهاد پرستاری را مطرح می‌کردم. با آن رشته‌ی مسخره‌اش که کسی به او کار نمی‌داد.

- آروین. پاشو برو رزومه‌هایی که یه ماه پیش اومدن مصاحبه رو بیار. نه نه... برو خودت بینشون حلما رو پیدا کن.

- حلما کی بود؟

خنده‌ام پشت ماسک پنهان ماند.

- آرزو... رشته‌شم چی‌چی لوژی بود. برو رزومه‌ش رو بیار. شماره‌ش رو لازم دارم. فعلا نمی‌خوام الهه در جریان باشه. از حرف‌هایم چیزی سر درنیاورد. وقتی او از اتاق رفت و مرتضی هم برگشت، بیشتر دنبال اثری از حلما در اینستاگرام الهه گشتم و در کمال ناباوری، بیش از ده بیست عکس از او دیدم! حتما قدمت دوستی‌شان بیشتر از این حرف‌ها بود. با کمی دقت بالاخره اولین عکس حلما را در صفحه‌ی الهه پیدا کردم، مربوط به پنج سال پیش می‌شد.

"حلما"

وارد سایت جاب‌ویژن شدم و به امید آن که بعد از چند روز بالاخره شغلی با درصد شباهت بالا به رزومه‌ام پیدا کنم، آن

را زیر و رو کردم. به رشته‌ی خودم که هیچ درخواستی پیدا نکردم، اما باز هم تایپیست و کارمند یک‌سری شرکت‌ها که به محل زندگی‌ام نزدیک بود را انتخاب کردم و درخواست ارسال رزومه را دادم. به قول فائزه کار من فصلی بود! نیاز داشتم به شغلی که هم حقوق ثابت داشته باشد و هم بیمه‌ام کند. با ناامیدی سایت را بستم و موبایلم را از کنار کامپیوتر برداشتم. در حال لایک‌کردن عکس‌های ماه‌عسل الهه و همسرش بودم که شماره‌ی ناآشنایی روی ال‌سی‌دی موبایلم به نمایش درآمد. به امید این که یکی از شرکت‌هایی باشد که رزومه‌ام را برای‌شان ارسال کرده‌ام، بلافاصله جواب دادم.

- بله؟

- سلام. خانوم طاهری؟

- بله. خودمم. امرتون؟

- سرکار خانوم، من هادیانم. یه ماه پیش برای مصاحبه به شرکت فراد تشریف آورده بودین.

چطور خودش زنگ زده بود؟! اگر برای خبر قبولی و استخدام در شرکت‌شان بود، منشی باید تماس می‌گرفت. منتظر ماندم تا ادامه بدهد.

- جایی شاغل شدین؟

تک‌سرفه‌ای زدم تا گلویی که از صبح رنگ آب هم به خود

ندیده بود باز شود و بتوانم حرف بزنم.

- کرونا گرفتین؟

دو زانو روی زمین نشستم و یاد حساسیتش نسبت به مادر بزرگش افتادم. آن لحظه‌ای که در تالار عطسه کردم، کم مانده بود با نگاهش، چشمان ترسیده و بی‌گناهم را از کاسه در بیاورد و بگذارد کف دستم.

- نه کرونا گرفتم و نه شاغل شدم.

یک‌آن منظورش از سوالی که پرسید را طور دیگری متوجه شدم.

- زبونم لال مادر بزرگ‌تون کرونا گرفته؟ آره؟ از مراسم عروسی الهه و...

- نه خانوم! خدا نکنه. ما هر دو خوبیم.

بههم برخورد وقتی با لحن بدی جوابم را داد. من را بگو که نگران مادر بزرگش شده بودم.

- امرتون جناب؟

- راستش... کمی مفصله، اما نمی‌دونم چرا وقتی به این

تصمیم فکر می‌کردم، شما اومدین توی ذهنم!

صدایش کمی دور و نزدیک شد و بعد با نفس عمیقی توضیح داد:

- برای استخدام شرکت که خدمت‌تون تماس نگرفتم.

بادم خوابید و تکیه‌ام را به تنها کمد اتاقم دادم. سروصدای بیرون، از الان داشت کلافه‌ام می‌کرد. صدبار به صاحب موسسه گفتم به دانش‌آموزان‌شان بگویند برای کشیدن سیگار به پله‌های طبقه‌ی بالا نیایند. از همین‌جا هم می‌توانستم صدای پیچ‌پیچ و بوی گند سیگار را بفهمم.

- من دورادور خبر دارم که کلاسای دانشگاه برگزار نمی‌شه و فعلا در شرایط کرونا قرار داره. بعدها هم به صورت مجازی می‌شه. حقیقتا دنبال یه آدم مطمئنم که صبحا از ساعت هشت تا ده که خودم برگردم، پیش مادر بزرگم بمونه. آنام‌جان پرستار نمی‌خوان... خودشون از پس کاراشون بر میان. فقط برای خوردن قرصاشون یه کم تنبلن که باید حتما یادآوری شون کرد.

چرا برای این کار با من تماس گرفته؟! چندبار من را دیده که اعتماد کرده؟!!

- پدر و مادر فعلا نمی‌تونن برگردن ایران. مرزا بسته‌س... آشناها هم که حریف آنام‌جان نمی‌شن. من نیاز دارم به یه غریبه که هم حواسش به آنام باشه و هم خام حرفاش نشه. در طول عمرم به پرستاری فکر نکرده بودم و حالا پیشنهادش روی میز بود!

- من خودم میام دنبال تون، خودمم می‌رسونم تون منزل.

فقط به خاطر این که نمی‌خوام با وسایل نقلیه‌ی عمومی تردد کنین و خدایی نکرده مبتلا بشین. باور کنین اگر می‌تونستم از راه دور آنام‌جان رو کنترل کنم، اصلا ریسک پرستار رو قبول نمی‌کردم؛ اما چاره‌ای ندارم. مراعات نمی‌کنه و صبحا من از خونه که بیرون می‌زنم، اونم می‌ره. با در و همسایه هم که رفت‌وآمد داره... البته دور از چشم من!

وسط آن حال بد، از زیرکی پیرزن خنده‌ام گرفت. بیچاره کلافه شده بود در خانه... معلوم هم نبود که کی از شر کرونا راحت می‌شویم.

- آقای هادیان... من...

- اجازه بدین، حرفام تموم نشده...

از این که توی ذوقم زده، کفرم درمی‌آید. چقدر نگران مادر بزرگش بود و یک درصد احتمال نمی‌داد که شاید من هم مراعات‌ها و نگرانی‌های خودم را داشته باشم. او صبح تا شب در شرکت‌شان با دیگران ملاقات می‌کرد و ممکن بود مبتلا شود. بعد هم بیماری لعنتی را به من هم سرایت بدهد یا زبانم لال به مادر بزرگش... آن وقت تقصیرها را گردن من بی‌اندازد و...

- شما که گفتین جایی شاغل نیستین، من قبلا از الهه

شنیده بودم که تنها اینجا زندگی می‌کنین. درسته؟

۵۰ ● چشم زخم

- بله.

- چی؟

بلندتر گفتم:

- بله.

- خب... پس رفت و آمدی با کسی ندارین.

داشتم... فائزه، خود الهه و همسرش و حتی گاهی در کافی شاپ به دیدن دوستان دانشگاهم می رفتم.

- فقط یه ماه ونیم. لااقل تا زمانی که مادرم برگرده ایران.

حقوقم چهارونیم...

حقوق پیشنهادی اش و سوسه برانگیز بود. پژوهش و تحقیقات پایان نامه ی من گاهی بیشتر از چهارماه طول می کشد، البته بستگی به موضوع و رشته اش داشت؛ اما این که بتوانم در یک ماه ونیم چیزی نزدیک به شش هفت میلیون دریاورم، فکرم را درگیر کرد. این طور که هادیان توضیح می داد، مادر بزرگش نیازی به مراقبت و پرستاری نداشت و فقط یکی را می خواست کنارش باشد و کنترلش کند.

- آقای هادیان، من هیچ وقت به پرستاری فکر نکردم.

سابقه ی کاری هم ندارم.

- خانوم، اصلا نیازی به پرستاری نیست. فقط ساعت

فصل اول ● ۵۱

قرصاش که رسید، داروهاش رو بهش بدین و حواس تون باشه که نه کسی دیدنش بیاد و نه دیدن کسی بره. آنام جان بیماری قلبی داره... یکی دوباری که من خونه نبودم و حال شون بد شده بود، همسایه‌ها رو صدا می‌زنن، اما الان شرایط فرق می‌کنه. نمی‌شه هرکسی رو توی خونه راه داد. اگه برای شما معذوریتی نداشت، من حتی ازتون می‌خواستم شبا هم منزل مادر بزرگم بمونید.

حساسیتش من را ترساند. اگر خدایی نکرده کرونا از لای درز در و پنجره داخل می‌آمد و یقه‌ی آنام‌جانش را می‌گرفت، خونم را می‌ریخت! شک نداشتیم با وسواسی که او نسبت به مادر بزرگش داشت، برایم دردسر می‌شد.

- من نمی‌تونم. با این نگرانی‌هایی که شما دارین، زبونم لال...
لال...

بلند شدم تا مانتو بپوشم و شال سرم بی‌اندازم. همین حالا باید حال این دو نفر که پشت در خانه‌ام نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند را می‌گرفتم تا بار آخرشان باشد برایم مزاحمت می‌تراشند.

- خب، شما کسی رو سراغ ندارین که این کار رو قبول کنه؟ حقوق بیشترم خواست بهش می‌دم.

پیشنهاد وسوسه‌برانگیزش را به در گفت تا دیوار بشنود؟

- بحث پولش نیست، من در طول روز کارای خودم رو باید انجام بدم. تایپ مقاله و دوتا پروژه دسته و یه پایان نامه که دقیقا باید یک ماه ونیم دیگه تحویل بدم.

- خب همه ی این کارا رو می تونید خونه ی آنام جان انجام بدین. بهتون که گفتم، اگه درست کردن شام و نهارم براتون زمان بر هست، من خودم درست می کنم.

پوفی کشیدم و خسته از حرف های او زمزمه کردم:

- من اگه کسی رو پیدا کردم که تونست یک ماه ونیم منزل مادربزرگتون بمونه و ازشون مراقبت کنه، حتما شماره تماسشون رو براتون می فرستم.

نفسی که رها کرد نشان می داد تیرش بدجور به سنگ خورده. اگر این قدر نگران حال آنام بود می توانست یک ماه ونیم دورکاری کند و شرکت را به کس دیگری بسپارد. البته شاید بعد از همین تیرهایی که به سنگ می خورد، این تصمیم را می گرفت. از کجا معلوم؟

- با من دیگه امری ندارین؟

جوابم را بی حوصله داد:

- نه. خدا نگهدار.

موبایل را روی مبل پرت کردم و خودم را بیرون از خانه... از عمد صدایم را بالا بردم و خیره به چشم های آن دو پسر

سیگار برلب، فریاد کشیدم:

- برای چی میاین پشت در خونه‌ی ما سیگار می‌کشین؟!
مجبور بودم جای من، ما بگویم که فکر نکنند تنها هستم.
- چرا داد می‌زنین؟ کسی به ما نگفته بود طبقه‌ی بالا
نیاییم. بعدم... اون جا خونه‌س یا انباری؟
دری که نیمه‌باز بود را بستم تا چشم نچرخانند داخل
خانه.

- اینجا هرچی که هست ما داریم توش زندگی می‌کنیم.
سروصداتون به کنار... دم به دقیقه بوی گند سیگار تون توی
خونه‌ی منه.

عطسه‌ام گرفت و برای ترساندن همان دو جوانی که از رو
نمی‌رفتند، حتی جلوی دهانم را نگرفتم! ترس از کرونا کار
خودش را کرد. سیگارهای‌شان را روی پله‌ها خاموش کردند
و فیلترهایش را در سطل انداختند. بعد هم ماسک‌های رنگ
و رو رفته‌شان را از جیب شلوارشان درآوردند و زدند. من
مانده بودم وقتی دانشگاه‌ها تعطیل بود، این آموزشگاه چطور
به کارش ادامه می‌داد؟ دانش‌آموز زیادی نداشت اما همین
ده بیست نفر قدر یک لشکر سروصدا و همه‌مه داشتند!
شیطان می‌گفت زنگ بزنم و لوشان بدهم که با وجود کرونا
کلاس‌های‌شان دایر بود.

پله‌های دانشگاه را با عجله بالا رفتم و از کنار رضایی که مشغول صحبت با موبایلش بود رد شدم. استادمان گفته بود هرکسی با او سمینار برداشته باید امروز در دانشگاه حضور پیدا کند. نمی‌دانستم چه خواب‌هایی برای‌مان دیده. بعید نبود مثل چند ترم پیش یکی دوماه به سفر بروم و ما را لنگ در هوا نگه دارد.

- حلما؟

- جانم الهه؟ خوبی قربونت برم؟

همدیگر را در آغوش کشیدیم و توجهش به ماسک رنگی که از مترو خریده بودم جلب شد.

- چه بامزس! ببینم باز با کجات ستش کردی.

چشمش خیلی زود به شالگردن سبز و دستبند و لاکم افتادم و هر دو با خنده روی نیمکت نشستیم.

- تعریف کن ببینم ماه‌عسل خوش گذشت؟

- عالی بود. جات خالی... بعد عمری بدون استرس رفتیم سیستان.

- به سلامتی. اوضاع کرونا اون‌جا چطور بود؟

- به وخامت وضع تهران نیست. با این‌که مردم اهل ماسک‌زدن نیستن، اما چون مسافر زیاد سمت سیستان

نمی‌ره، آمار مبتلاها بالا نیست.

- ان‌شالله همین‌طور بمونه. راستی الهه، یادم رفته بود بهت بگم؛ اون پسره که بهم معرفی‌ش کردی برم شرکتش... اسمش چی بود؟... آهان... ارس هادیان. اون باهام تماس گرفت!

فکر کردم از همه‌جا بی‌خبر باشم، اما این‌طور نبود.

- حدس زدم به تو هم زنگ زده باشه. یه فامیل رو خبردار کرده که کسی یه متری خونه‌ی آنا پیدا‌ش نشه. بعدم سپرده به چند نفر یه پرستار شبانه‌روزی محترم و قابل‌اعتماد براش پیدا کنن. تا امروز فکر کنم بیست نفر رو رد کرده... هرکسی رو بابام بهش معرفی کرده، یه عیبی روش گذاشته. آقا انگار می‌خواد از بین‌شون زن انتخاب کنه! پرستاره دیگه... این‌همه ناز و ادا نداره.

- الهه، شب عروسی‌تم خیلی مراقب مادر بزرگش بود. من می‌دیدم که مدام دستاش رو الکل می‌زد و بهش اصرار داشت ماسکش رو بزنه.

- از ارس اصلاً خوشم نمی‌اد. آدم مغرور و مزخرفیه...

به همین‌جای حرف‌هایش که رسید، با خنده گفتم:

- پس برای همین من رو فرستادی شرکتش!

- می‌خواستی براش کار کنی، نه این‌که زنش بشی! این

پسره از بچگی مادر بزرگش باهانش بوده. حتی دانشگاه که مشهد قبول شد، اون رو با خودش برد. از ایرانم رفت، آنا رو با خودش برد.

نگاه منتظرش را به انتهای سالنی که نشسته بودیم انداخت و ادامه داد:

- پارسال آنا عمل قلب باز انجام داد. این پسره ده کیلو از استرس لاغر شد! بدتر از بابای من، عاشقشه. باور کن من به مامان اینا می گم اون قدری که ارس آنا رو دوست داره، دختر خودش نداره.

- من که قبول نکردم. با اخلاقی که شب عروسیت ازش دیدم، می ترسم بلایی سر آنام جاننش بیاد و بندازه گردن من.
- کار خوبی می کنی. به دردسرش نمی ارزه. هرچند... آنام ماشالله سرپاس. اصلا به اون صورت مراقبت احتیاج نداره. ارس بیشتر نگهبان می خواد برای خونه تا کسی دیدن آنام نیاد و اونم جایی نره، قرصاشم یادش بندازه کافیه.

همه‌ی این حرف‌ها را هادیان هم پشت تلفن گفته بود.

- پاشو. بالاخره استاد اومد.

ایستادن هر دو نفرمان همزمان شد با بالا آمدن ماکان امینی از پله. فکرش را هم نمی کردم او همراه استادم باشد.

- وای! اینم که باهاشه!

پاهایم کنار هم قفل ماند. باورم نمی‌شد بعد از مدت‌ها
ماکان را می‌دیدم. مثل همیشه با ظاهری موقر و محترم و
لبخندی که برای من آشنای جان بود. همان لحظه که
نگاه‌مان به هم افتاد، پشت الهه پناه گرفتیم. به بهانه‌ی
پیدا کردن چیزی در کیفم، سر خم کرده و بی‌تفاوت از تپش
وحشتناک قلبم و لرزیدن دستانم، نفس‌های منظم و کوتاه
کشیدم. منتظر بودم تا بعد از استاد صدر، امینی هم از کنارم
رد شود؛ اما لعنتی... ایستاد!

- سلام حلماجان. خوشحالم دوباره می‌بینمت.

در آخرین پیامم با خشم و دلخوری که نسبت به او در دلم
ریشه دوانده بود، برایش نوشتم دیگر حاضر نیستم برای یک
لحظه هم او را ببینم.

"ارس"

- سه ساعته توی اون موبایل دنبال چی می‌گردی؟

- باید دوباره به این دختره که رادیولوژی خونده زنگ بزنم.

اینایی که بچه‌ها معرفی می‌کنن به دردم نمی‌خوره.

از روی دست‌انداز با سرعت بالا رد شد و سرمان به سقف

ماشین خورد.

- خب سرعتت رو بیار پایین تا کار دستمون ندادی.
خواست کجاس!؟

- بابا... رادیولوژی نبود رشته‌ش. گفتی مورچه‌لوژی که...
"نچ"ی کردم و دنبال شماره‌اش در موبایلم گشتم. چند
وقت پیش با او تماس گرفتم. قبول نکرد...
- هرکوفتی هم خونده، باید پرستار آنام من بشه. مطمئنم
از پیشش برمیاد.

شماره را پیدا کردم و از گرشا خواستم حرف نزند. با
شنیدن صدای ضعیف همان دختر، نفس عمیقی کشیدم و
این بار سعی کردم آرام‌تر و محترمانه‌تر با او صحبت کنم.
- خانوم... ازتون خواهش می‌کنم نه نیارید. واقعا من دیگه
نمی‌دونم باید چی کار کنم. تا دو هفته‌ی دیگه ممکنه یه
سفر کاری برام پیش بیاد. مطمئن باشید اگه توی
قوم و خویش کسی رو دلسوزتر از خودم برای آنام سراغ
داشتم مزاحم شما نمی‌شدم.

چشمانم را بستم و حین لمس پیشانی، به صدایش گوش
دادم. کاش از خر شیطان پیاده می‌شد. به عمرم منت هیچ
دختری را این‌طور نکشیده بودم!

- آقای هادیان، شما چه اصراری دارید که من پرستاری
آنام رو قبول کنم؟! چطور به نزدیکان خودتون نمی‌تونید

اعتماد کنید، اما به من غریبه می‌تونید؟! مگه این‌که اطرافیان از ترس شما نخوان مسئولیت گردن بگیرن و شما در موردشون این‌طور می‌گید.

فکر می‌کردم فقط خودم از هوش سرشارم باخبر هستم! نمی‌دانستم دانشمندان جغرافیا هم دست‌کمی از من ندارند. دقیقاً مسئله این بود که هیچ‌کس جرات نداشت با وجود سخت‌گیری‌های بیش از حدم نگهداری آن‌ام را برعهده بگیرد. پوفی کشیدم و ناامیدانه به گرشا نگاه انداختم. حرف‌های جغرافیادان کوچک را شنیده بود و برای همین می‌خندید.

- ببینید سرکارخانوم، من اگه به شما اصرار می‌کنم، به خاطر سابقه‌ی کاری‌تونه.

مشغول حرف بود و یک‌باره ساکت شد. به خیال آن‌که متوجه‌ی صحبت‌هایم نشده، دوباره حرفم را تکرار کردم و او ناباورانه پرسید:

- شما از کجا می‌دونید؟!

- توی اینستاگرام الهه متوجه شدم. تقریباً قبل شروع کرونا گویا شما به مدت ۲ سال به آسایشگاه سالمندان می‌رفتین و کمک...

- اون یه نذر بود!

- نمی‌شه دوباره نذر کنید؟

به پهلوی گرشا کوبیدم تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. حلما به قدر کافی دختر بدعق و جدی بود.

- اگه مرزا حالاحالاها باز نشه چی؟

- باز می‌شه. اصلا من قول می‌دم بازم دنبال پرستار بگردم. شما یه‌ماه‌ونیم پیش آنام باشین لطفا، ولی اگه به هر دلیلی خانواده‌ی من نتونستن بیان ایران، من یه پرستار دیگه پیدا می‌کنم. باور کنید کارای من به شدت زیاده. واقعا دیگه موندم چی کار کنم.

خودم در عکس‌های اینستاگرام الهه پستی دیدم با چند عکس از حلما در کنار پیرزن‌های یک آسایشگاه... الهه در کپشن آن عکس‌ها نوشته بود:

«به داشتن چنین دوستی افتخار می‌کنم. به کسی که بیش از دو سال، هر روز یک شیفت کامل، کنار سالمندان مانده و از هیچ کمکی به آن‌ها دریغ نکرده است.»

- خانوم طاهری عزیز...

- قبول. فقط حقوقم رو پیش می‌گیرم. تا آخر همین هفته به شماره کارتی که براتون پیامک می‌کنم واریز بشه.

زمزمه‌اش به قدری ضعیف و بی‌حوصله بود که یک‌آن به اصرارم شک کردم. به زور راضی کردنش بعدها برایم دردسر

نشود؟

فصل اول ● ۶۱

انتظارش را نداشتم رک و راحت حرفش را بزند، اما من هم چاره‌ای جز قبول پیشنهادش نداشتم. به هر حال او حرمت رفاقت چندین و چندساله‌اش با الهه را نگه می‌داشت و مطمئنا دستم را در پوست گردو نمی‌گذاشت.

- باشه. قبول. همین الان واریز می‌کنم. شما شماره کارت تون رو برام بفرستین.

"حلما"

هر وسیله‌ای که فکر می‌کردم لازم می‌شود را در کیف بزرگم گذاشتم و مانتو ضخیم کوتاهم را تن کردم. باورم نمی‌شد بالاخره دست به کاری زدم که از آن به شدت می‌ترسیدم. مراقبت از آنام دردسر خودش را داشت. آن هم با حساسیت‌های نوه‌اش که خود سرتاپا استرس و نگرانی بود. هرچند چاره‌ای جز این نداشتم. حتی الهه و فائزه هم چندبار گوشزد کردند که تصمیم اشتباهی گرفته‌ام اما امید داشتم به آن که نهایت یک الی دو ماه با پرستاری و مراقبت از آنام مرزها باز شود و قوم و خویش‌شان به ایران برگردند.

با تک‌زنگ او روی خط تلفنم، بلند شدم و شال زردم را سرم انداختم. یادم نمی‌آمد برای چندمین بار روی خط

موبایلم میس کال می انداخت تا پایین بروم. بالاخره بعد از نتیجه‌ی آزمایش کویید و منفی اعلام شدنش، کار من هم رسماً شروع شد. من که عادت به هم‌صحبتی با کسی نداشتم و از طرفی دلم نمی‌خواست تنهایی‌ام را از دست بدهم، حالا مجبور بودم صبح تا شبم را با آن‌ام سپری کنم. در خانه‌ی کوچکم را قفل کردم و کیفم را روی شانه انداختم. بغض سنگینی در گلو داشتم و منتظر بودم با اولین اشاره آن را بشکنم. برای بار دوم موبایلم زنگ خورد و با حرص پاشنه‌ی کفشم را کشیدم. سر انگشت اشاره‌ام درد گرفت... دیگر باید فکری به حال این کفش قدیمی می‌کردم. هم از قیافه افتاده بود و هم نمی‌دانم چرا تنگ شده بود!

پله‌های آخر را هم طی کردم و رسیدم به در نیمه‌باز موسسه. دلم به این کار نبود... حضورم در کنار پیرزنی که از اخلاقش چیزی نمی‌دانستم و پسری که به نظرم وسواس داشت، کار دستم می‌داد. پلک‌هایم را برای ثانیه‌ای روی هم فشردم. چند تصویر مبهم و تار از نظرم گذشت و آخر صورت آرام مادر بزرگم در نظرم آمد. دندان‌هایم را روی هم کشیدم و لعنت فرستادم بر بی‌پولی.

- سلام آقای...

فامیلی‌اش از یادم رفت و خودش را مجدد معرفی کرد:

- ارس هادیان هستم.

صدایش آن قدر رسا بود که از پشت دو ماسک و شیلدی که به صورت داشت شنیده شود. چهره‌اش یادم نمی‌آمد. در تالار برای لحظه‌ای او را بدون ماسک دیدم، اما در ذهنم هیچ چیز از او به خاطر نداشتم.

- یک‌ربعه منتظر تونم!

لحن حرف زدنش حرصم داد و حرفش را اصلاح کردم:

- بیست‌وپنج دقیقه‌س. شما بیست‌وپنج دقیقه‌س که

منتظر من هستید.

خیال کرده بود هرچه بیشتر خشم در نگاهش بریزد، بیشتر از او حساب می‌برم. بی‌توجه به خیرگی چشم‌هایش، در عقب ماشین را باز کردم و سوار شدم. تقریباً برای یک ماه قرار بود خودم را حبس کنم و طبق صحبتی که با هادیان داشتم تصمیم بر این شد شب‌ها هم در منزل‌شان بمانم. گفت خانه‌شان اتاق خواب اضافه دارد و او هم که دوازده شب می‌آید و شش صبح هم نشده بیرون می‌زند. من هم حوصله‌ی رفت‌وآمد نداشتم. از آن مهم‌تر حوصله‌ی محافظت بیش از حد از خودم را... بعد هم به درد من نمی‌خورد این‌که من را دوازده شب برگرداند به خانه‌ام و پنج صبح هم بیاید دنبالم.

یک چمدان و دو کیف بزرگ و سنگینم را روی صندلی عقب ماشینش گذاشت و درحالی که با موبایلش حرف می‌زد، پشت فرمان نشست. سرم را به صندلی تکیه دادم و با خودم گفتم ای کاش مرزها باز شود و همین فردا پدر و مادرش به ایران برگردند. البته که این دعا برایم دردمس می‌شد. یک ماه حقوقی که سه روز پیش برایم ریخته بود را خرج کردم و تقریباً یک‌چهارم آن مبلغ برایم مانده بود. تمام طول مسیر، او با موبایلش حرف زد و من با خودم. بالاخره با توقف جلوی خانه‌ای که از قدیمی بودن در حال آوارگی بود، توقف کردیم. نمی‌دانم چرا انتظار داشتم با خانه‌ای نوساز یا لااقل بهتر از این روبه‌رو شوم. به کسی که پشت خط بود گفت تا نیم‌ساعت دیگر با او مجدد تماس می‌گیرد و از ماشین پیاده شد.

به خاطر او دستکش‌های یک‌بار مصرف دست کرده و دو ماسک زده بودم. وای اگر باخبر می‌شد من یک‌بار کرونا را بغل گرفته و جان سالم به‌در برده بودم همین حالا من را روی دو دستش می‌گرفت و پرت می‌کرد صدها متر آن‌طرف‌تر از آن‌ام‌جانم.

- بفرمایید...

در را برایم باز نگه داشت. باید کفش‌هایم را همان جلوی

در درمی‌آوردم چون کمی آن طرف‌تر قالیچه‌ی کوچکی انداخته بودند. چشمم به الکل‌های روی جاکفشی افتاد. قبل از آن که چیزی بگویم دستکش‌ها را در سطل انداختم و یک عالمه هم الکل به دستانم زدم.

- لطفا لباس‌تونم دربیارید.

تا ابرویم بالا پرید متوجه شد که چه درخواستی کرده.

- نه! جسارت نباشه. منظورم این بود مانتوتون رو دربیارین. پایین این پله هم یه سرویس‌بهداشتی هست که بهتره قبل داخل خونه رفتن، دستاتون رو بشورید.

پس آن همه الکل‌ی که به دستم زدم بی‌فایده بود!

- بله. حتما.

پشت به او دکمه‌های مانتوam را باز کردم و روی آویز انداختم. شومیز آستین‌بلندی به تن داشتم که شاید خیلی مناسب نبود. البته برای من فرقی نمی‌کرد. به احترام آنام از داخل یکی از کیف‌هایم شالم را برداشتم و با آنی که به سرم داشتم عوض کردم. وقتی برگشتم تا به هوای شستن دست‌هایم از پله‌ها پایین بروم، ارس هادیان را دیدم که تکیه به دیوار زده و مستقیم به من چشم دوخته بود. وقتی متوجه‌ی نگاهم شد، کاملا ناشیانه سر تکان داد و روی‌اش را برگرداند. بعد از شستن دست‌ها و صدمبار ضدعفونی کردن

سرتاپای چمدان و کیف و ساکم، بالاخره مجوز داخل شدنم
به خانه صادر شد.

- آنام... بیداری؟

برخلاف او که به هوای پیداکردن مادر بزرگش چشم
می‌چرخاند، من وسایل قدیمی خانه و آن فرش خوش‌طرحی
که به دیوار زده بودند را نگاه می‌کردم. بوی خوش عودی که
روشن بود و عطر چای و گل‌های نرگس روی میز، باعث شد
دل‌م پربکشد به روزهایی که من هم مادر بزرگ داشتم.
لب‌های خشکم را به هم زدم تا حلما را خطاب کنم. حلمای
درونم را... حلمای مریض و خسته‌ای که دنیا را اگر آب
می‌برد او را خواب...

- کجایی آنام جان؟

این‌طور که او خودش را به در و دیوار می‌کوبید، فهمیدم
خانه‌شان سه اتاق خواب دارد و یک حیاط خلوت در پشت
آشپزخانه.

- وای!... کجا رفته؟!

چنان دستانش را فرق سرش گذاشته و با درماندگی به من
چشم دوخته بود که دل‌م خالی شد.

- اتفاقی افتاده؟

- تقصیر شماس که دیر کردین. نیم‌ساعت من رو معطل

کردین.

وسط حرفش زمزمه‌ام را شنید.

- شما که گفتین یه ربع!

بدموقعی میان حرفش پریدم. مثل اسپند روی آتش به سمتم آمد و پر از حرص تاکید کرد:

- اگه شما منتظرم نمی‌داشتین، الان آنام خونه بود.

قلبم ریخت و همان لحظه که تصویر چشمان ترسیده‌ی خود را در نگاهش می‌دیدم صدای زمین‌زدن عصایی آمد و زمزمه‌ای دلنشین...

- ا سلام مادر... رسیدین؟! دورت بگردم تو که گفتی ربع ساعت دیگه می‌رسی. دل شوره به جونم افتاد.

سرهای مان به سمت صدا برگشت. آنام با نان‌بربری‌هایی که دست گرفته بود در چهارچوب در ظاهر شد و ماسک روی صورتش را برداشت.

- دیروز بهت گفتم نون تازه بگیر. می‌دونستم باز یادت می‌ره.

چشم‌های آنام به صورتم افتاد و گفت:

- خوش اومدی دخترم. اگه بدونی چقدر خوشحالم از اومدنت. ارس جان گفت سخت راضی شدی به اومدن.

از جایی که ایستاده بودم، کاملاً واضح می‌توانستم صدای

نفس‌های عصبی و پرخشم نوه‌اش را بشنوم.

- آنام‌جان صدبار گفتم این ویروس لعنتی توی هواس.
هزاربار گفتم هر خریدی داری به خودم بگو. آخه چرا رفتی
بیرون؟

قدمی به سمت پیرزن برداشت و التماس چاشنی صدایش
شد.

- قربون اون شکل ماهت برم. جان من... چرا این کارا رو
می‌کنی؟ می‌خوای دوباره قلبم بگیره و راهی بیمارستان
بشم؟

- اِ بچه! زبونت رو گاز بگیر. طوری نشده که... نونوایی هم
خلوت بود. قادرآقا می‌گفت مردم دیگه از ترس‌شون نونم
خودشون می‌پزن! تو اگه به نونای من ایراد نمی‌گرفتی منم
مجبور نمی‌شدم تا نونوایی برم. خودم می‌پختم.

نان‌ها را از دست او گرفت و روی بخاری گذاشت. تمام
موارد بهداشتی که در مورد من رعایت کرده بود، این‌بار به او
گوشزد کرد. شستن دست و صورت و ضدعفونی کردن
انگشتر و الگوهای مادر بزرگش هم از قلم نینداخت. تمام
مدت ایستاده و آن دو نفر را تماشا می‌کردم. هرچه پیرزن به
من توجه نشان می‌داد، نوه‌اش انگار نه‌انگار... پاهایم خشک
شد تا وقتی که هر دو روی مبل نشستند و من هم

روبه روی شان.

- ببخشینا... این پسر خل و چل شده! کشته من رو از وقتی این مریضی اومده. نیگا دستام رو... مثل دستای خودش پوست پوست شده. هرچی هم شبا کرم می زنیم فایده نداره. همان لحظه مچ نوه اش را کشید و پوست دستش را واریسی کرد.

- کرمی که تازه خریدی به پوست تو هم نساخته. گفتم هیچی حنای خودم نمی شه. یه شب که خوابی رو دستات حنا می ذارم. حالا ببین.

- سرورم، تو که حنا رو به همه جای من مالیدی، دیگه چرا یواشکی می خوای به پوست دستم بزنی؟
- حالا بعدا در موردش صحبت می کنیم.

صورت بلوری اش را با روسری شیری رنگش خشک کرد و عینکی که بند آن از گردنش آویزان بود به چشم زد.
- ببینم شکل ماهت رو...

ناخواسته لبخندی روی لبم نشست. بعد از فوت مادر بزرگم کسی این طور قربان صدقه ام نرفته بود.
- ممنونم از لطف تون.

سرم را پایین انداختم چون برخلاف آنام، نوه اش طوری نگاهم می کرد که معذب شدم.

- ببینید خانوم طاهری، جلوی خود آنام دوباره تکرار می‌کنم، خواهش می‌کنم، به هیچ عنوان، نه کسی دیدن مادر بزرگم بیاد و نه ایشون به هر دلیلی پاشون رو بذارن بیرون از خونه. ساعت مصرف قرصاشون رو نوشتم و روی کانتر آشپزخونه گذاشتم. هر زمان، هر اتفاقی افتاد، یا به چیزی نیاز داشتین، به خودم بگین.

رسمًا ما را داشت زندانی می‌کرد و جرات اعتراض نداشتیم. آنام به جای من به نوه‌اش توپید:

- خب... صدبار گفتی. پاشو جای تو دخترم بیاد پیشم

بشینه.

لبم را گزیدم و جایم را با نوه‌اش عوض کردم. نگاه آنام روی صورتم می‌چرخید. سنگینی‌اش را حس می‌کردم، اما تا وقتی که اسمم را پرسید، چشم به نگاهش ندوختم.

- اسمت چیه دختر؟

لبم لرزید. حتما که او با چشمان ضعیفش بغضم را

نمی‌دید.

- حلما صدام بزنی.

- پس اسمت این نیست؟

دست و دلبازی‌ام را برای لبخندم به خرج دادم. چه پیرزن

زرنگی بود!

فصل اول ● ۷۱

- نه. ولی دوست دارم همه حلما صدام بزنن. یعنی...
مادربزرگم این اسم رو روی من گذاشت.

حرف مادربزرگم را پیش کشیدم و بیشتر به من نزدیک
شد.

- دعوتش کن بیاد اینجا... دور هم باشیم.

از گوشه‌ی چشمم مشت‌ی که جناب هادیان روی پای خود
کوبید را دیدم.

- متاسفانه پنج سال پیش فوت شدن.

- مادرِ پدرت یا مادرت؟

سراغ آن یکی را گرفت و لبخند از لبم رفت. تصاویر گنگ
و به‌هم ریخته‌ای پیش چشمم ظاهر شد. خدا لعنتش کند...
ناخواسته دستم را از سرپنجه‌هایش بیرون کشیدم و نزدیک
شالم بردم.

- مادر پدرم به رحمت خدا رفتن.

امید داشتم به این که نحوه‌ی جواب دادنم به سوال‌هایش،
تکلیف را روشن کند. مدت‌ها بود از آن یکی مادربزرگم خبر
نداشتم. نزدیک به هشت‌سال...

- ازدواج که نکردی؟

نمی‌دانم چرا همان لحظه که آنام این سوال را پرسید،
نوه‌اش چنان روی صندلی جابه‌جا شد که نگاهم از آنام

برداشته و به او دوخته شد. دلیل چشم و ابرو بالا انداختنش را خیلی زود فهمیدم.

- حلما...

دلم لرزید. آن قدر که دستم تا نزدیکی قلبم رفت و برگشت. مادر بزرگم حتی بعد از فوت پدر و مادرم... بعد از تمام آن اتفاقات تلخ، عاشقانه از ما نگه‌داری کرد. اگر دق نمی‌کرد من تنها نمی‌ماندم.

- جانم؟

- جواب سوالم رو ندادی!

دیگر احتیاجی به بالا پایین پریدن نوه‌اش نبود.

- نامزد دارم. چند وقت دیگه می‌ریم سر زندگی مون.

جناب هادیان آرام گرفت و لبخند پیرزن عمق...

- عکسش رو ببینم. مثل خودت خوشگله؟

لعنت فرستادم بر باعث‌وبانی کسی که مسبب دروغم شد.

- اجازه بدین گوشیم رو نگاه کنم. آخه تازگی تعمیرش

کردم. یه سری از عکسام متاسفانه پاک شده.

مردم از خجالت دروغم و همان لحظه جناب هادیان بلند

شد و ایستاد.

- من دارم می‌رم. دیگه سفارش نکنم.

خط‌ونشانی برای آنام‌جانش کشید و من را هم صدا زد تا

فصل اول ● ۷۳

دم در همراهش بروم. وقتی کفش‌هایش را می‌پوشید و ماسک به صورت می‌زد، گفت:

- جون شما و جون آنام. تو رو به هرکسی دوست داری، حواست به مادربزرگم باشه. برام خیلی عزیزه.

از صمیمیت بیش از حدش کمی جاخوردم، اما نگرانی نهفته در صدا و ترس خفته در چشمانش دلم را لرزاند. چقدر برایش عزیز بود این پیرزن! مطمئن بودم به ناچار حاضر شده کسی چون من کنار مادربزرگش باشد. به قول الهه اگر اوضاع شرکتی که دو سال پیش با شراکت دوست صمیمی‌اش تاسیس کرده بود، به‌هم نمی‌ریخت؛ خود او مثل دو چشمش از آنام مراقبت می‌کرد.

- برید به سلامت. من مراقب‌شونم. قول می‌دم.

- معذرت می‌خوام مجبور شدین به خاطر من دروغ بگین. سکوت‌م باعث شد حرفش را تمام کند و با یک خداحافظی کوتاه و آرام از خانه برود.

با رفتنش کمی معذب بودم، اما نه آن قدری که دست‌وپایم را گم کنم. برگشتم پیش آنام‌جان و او منتظر آمدنم، سوال‌هایش را از سرگرفت.

- چند سالته دخترم؟

اقتضای سنش بود کنجکاوی‌های این‌چنینی. سر صبر

جواب سوال‌هایش را دادم. تنها از میان حرف‌هایم مرگ پدر و مادرم حقیقت داشت و بقیه‌شان را از دم دروغ گفتم. چاره‌ای نداشتم. حتی دلم می‌خواست همین را هم دروغ بگویم.

- الهی بمیرم برات دختر... می‌گم توی چشمات یه غمی هست!

تا به حال کسی این حرف را به من نزده بود. همین غم لانه کرده در چشم‌هایم را... فقط... شش ماه پیش وقتی تصمیم ماکان برای رابطه‌مان جدی شد، واقعیت زندگی‌ام را برایش تعریف کردم و چه اشتباه سنگین و ناتمامی هم شد! - پاشم چایی بریزم. نیم‌ساعته دهن خشک نگهت داشتم و دارم سوال و جوابت می‌کنم.

به محض نیم‌خیز شدنش ایستادم.

- اجازه بدین من چایی می‌ریزم.

لب‌های کوچک و غنچه‌اش را با خنده‌ی دلنشینی روی هم کش داد.

- صبحونه بخوریم؟

تازه یاد آن نان تازه‌ی پرحاشیه افتادم.

- بله. حتما.

حرفم را گوش نکرد. یعنی هرچه گفتم بنشیند و اجازه

فصل اول ● ۷۵

بدهد خودم صبحانه را آماده کنم، راضی نشد. پابه پای من در آشپزخانه ایستاد و همراه یکدیگر به جای چیدن میز، روی زمین سفره انداختیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم.

- من سه تا دختر دارم و دو تا پسر. ولی همه کسم ارس جانمه. بیشتر از همه شون هوام رو داره... مراقبمه. لقمه‌ای گوشه‌ی لپش گذاشت و عینک طبی‌اش را بالاتر فرستاد.

- شش تا نوه دارم. یاس، طلا، مرواید، امید، سجاد، ارس جان.

از این که "جان" را فقط نصیب تنها یک نوه‌اش کرد خنده‌ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم.

- گفتی تک‌فرزندی؟

- بله.

تک فرزند نبودم. خواهر کوچک‌تر از خودم چندسال پیش فوت کرده بود. اگر همیشه از واقعیت زندگی‌ام فرار می‌کردم برای آن بود که توان توضیح و مرور گذشته‌ام را نداشتم. از قضاوت‌ها وحشت داشتم و فراری بودم.

- از شوهرت برام بگو؟

کلافه‌کننده‌تر از این هم مگر می‌شد؟ قرار بود صبح تا شب به کارهایم برسم و فقط ساعت‌های قرص را به او یادآور شوم

و نهایت اجازه‌ی خروج از خانه را ندهم اما با این وضع صبح تا شب باید با او حرف می‌زدم و دروغ تحویلش می‌دادم.

- استاد دانشگاه‌مونه. اگه خدا بخواد تا یه سال دیگه جشن

می‌گیرم.

- عقدین؟

لقمه در دهانم بود و مغزم از کار افتاد.

- نه!

- پس چی؟

به سرفه افتادم. هرچند کوتاه، اما فرصت پیدا کردم تا خودم را جمع‌وجور کنم. دروغ‌های من تمامی نداشت. حالم از خودم به‌هم می‌خورد.

- محرمیم. سربازیش تموم بشه جشن عقد می‌گیرم.

ابرو بالا انداخت و سر تکان داد. کاملاً می‌توانستم حدس بزنم چرا این عکس‌العمل را نشان داد. مادر بزرگم... یعنی مادر پدرم هم به صیغه و محرمیت کوتاه‌مدت اعتقادی نداشت. همیشه می‌گفت اگر برای دختری صبح خواستگار می‌آید، فردایش باید عقد کند و پس‌فردایش برود سر خانه و زندگی‌اش.

- چقدر کم‌حرفی دختر! ارس بهم گفت قراره یه نفر بیاد

تا مدتی حواسش بهم باشه خوشحال شدم. فکر کردم دیگه

از کلافگی و تنهایی درمیام.

دل‌م به حالش سوخت. بعد از ماجرای آن سال‌ها، کم پیش می‌آمد که با کسی حرف بزنم. آن قدر ساکت بودم که اگر در طول روز تعداد کلمات خارج شده از دهانم را می‌شمردی به بیست عدد نمی‌رسید. هرچقدر مادر بزرگ و اطرافیانم تلاش می‌کردند من را به حرف بکشند، بی‌فایده بود. فقط آن چند سالی که یک شیفت برای نظافت به سرای سالمندان می‌رفتم و گاهی هم برای پیرزن‌های مشتاق کتاب می‌خواندم، از شنیدن صدای خودم تعجب می‌کردم. ماکان اوایل از سکوت طولانی مدتم شاکی می‌شد. گاهی سرم غر می‌زد که دختر تو چرا این قدر کم حرفی، چرا با بقیه‌ی دخترها فرق داری و چرا کم می‌خندی؟ اما رفته‌رفته او هم به سکوت‌های پشت خط تلفن، به لبخندهای بی‌صدای پشت تماس‌های تصویری عادت کرد. راضی شده بود به همین که باشم کنارش وقتی سرسختانه مشغول نوشتن مقاله‌اش بود، وقتی بحر تماشای فیلم سینمایی جدید و حتی ترافیک سنگین روبه‌روی‌اش بود.

- دوازده سالم بود که ازدواج کردم. با کاظم آقا...

اشاره‌ی پیرزن سپید مو، به تابلوی عکس بالای طاقچه

رسید.

- خدا رحمت شون کنه. چقدر به هم می اومدین.
زانوی دردناکش را دراز کرد و آهی بلند کشید.
- عاشقش بودم. هنوزم هستم. کاظم توی قلبم زنده‌س.
نفس می کشه...

ناخواستہ خندیدم. نه از روی تمسخر او... از این که عاشقانه
در مورد همسرش صحبت می کرد. از قدیم الایام گوشم عادت
کرده بود به شنیدن در مورد ازدواج‌های اجباری و
کودک‌همسری زن‌های قدیم. او چرا با بقیه فرق داشت؟
- شبا تا سرم رو نمی‌داشتم روی سینه‌ش خوابم نمی‌برد.
عطر نفسش هرچی دل‌شوره و نگرانی‌اشتم با خودش
می‌برد. نمی‌دونم چقدر هوام رو داشت. وقتی آقام اجبارم
کرد به ازدواج، وحشت کرده بودم. تمام تن‌وبدنم می‌لرزید.
دست‌وپای مادرم رو می‌بوسیدم و قسمش می‌دادم جلوی
آقام رو بگیره، اما اون از تو مظلوم‌تر! یک کلوم حرف نمی‌زد...
فقط اشک می‌ریخت و می‌گفت کاظم، پسر کدخدا، مرد
خوبیه، خوشبختت می‌کنه، دلم روشنه. راستم می‌گفت.
کدوم مردی هفت ماه به زنش احترام می‌ذاره و هیچی ازش
نمی‌خواد؟ نه از من توقع داشت مثل زن‌های دیگه که هم
برای شوهرشون آشپزی می‌کنن و هم توی اتاق‌خواب مطیع
امرشون باشم و نه اجازه می‌داد خاله‌خان باجیای دور و

اطراف مون بفهمن زیر چهار دیواری خونه‌ی ما چه خبره. آخ
قربون قدوبالاش.

چند ماه پیش وقتی فهمیدم رابطه‌ی من و ماکان به
هیچ‌جا نمی‌رسد، سرم را به سینه‌اش چسباندم و یک دل
سیر اشک ریختم. اتمام حجت کردم با خودم که این
آخرین بار است، آخرین تپش قلبی که از او می‌شنوی، آخرین
نوازشی که از او می‌شوی و آخرین بوسه‌ای که از او به تو
می‌رسد.

- کافی بود یه دقیقه از ساعتی که همیشه به خونه
می‌اومد، بگذره. چادر می‌نداختم روی سرم و بی‌خیال حرف
مادرم که می‌گفت توی محل خوبیت نداره این موقع شب
بری توی کوچه، منتظرش می‌نشستم جلوی در و چشم
می‌دوختم به اطراف تا چهارشونه‌ی پهنش رو ببینم و دلم
آروم بگیره از این‌که برگشته و کنارمه.

چنان در خاطرات گذشته‌اش غرق بود که وقتی ناخواسته
لیوان چای را محکم روی سینی گذاشتم، حتی پلکش هم
نپرید و متوجه نشد.

- آنام‌جان؟

دستم را روی پایش گذاشتم. همزمان با چرخاندن سرش،
اشکش ریخت.

- جانم مادر؟

مدتها نزده می‌رقصیدم! کافی بود آهنگی، صحنه‌ای از فیلم یا برخوردی در کوچه و خیابان و دانشگاه ببینم و اشکم درمی‌آمد. اما بعد از ماکان سنگ شدم با خودم. انگار گریه کردن را هم از یاد برده بودم، بس که پیش او اشک ریختم.

- تلفن داره زنگ می‌خوره. برم براتون بیارم؟

به سختی هر دو دستش را روی زمین گذاشت و خودش را بلند کرد. آهسته و آرام رفت تا تلفن را جواب بدهد. من هم سفره را جمع کردم. کلی کار داشتم و روی‌ام نمی‌شد هنوز چیزی نشده بندوبساط لپ‌تاپ و پوشه‌هایم را زمین بریزم و سر کار بنشینم.

لهجه‌ی شیرین آذری‌اش باعث شد وقتی ظرف‌های صبحانه را می‌شستم به آن گوش بدهم. ناخواسته بود. مادر بزرگ هم مثل او غلیظ و دلنشین صحبت می‌کرد. شستن ظرف‌ها تمام شد و با اجازه‌ی او که هنوز تلفن به دست کانال‌های تلویزیون را تغییر می‌داد، به کابینت‌ها نگاه انداختم. باید فکری به حال نهارمان می‌کردم.

- اشکنه بذارم؟

گل از گلش شکفت و بی‌هوا تلفن از دستش افتاد.

- آره مادر. قربون شکلت برم. این پسره خوشش نمیاد. من خیلی وقته اشکنه نخوردم.

به ترکی گفت و تازه بعد از برداشتن تلفن از زمین روی پایش زد.

- شرمنده. فکر کردم تو بلدی و...

- متوجه شدم. چشم، الان آماده می‌کنم.

برای روز اول کمی همه‌چیز برایم کسل‌کننده بود. پیرزن مدام باید جواب تلفن قوم و خویش‌شان را می‌داد و خیال‌شان را بابت حال خود راحت می‌کرد. هرچقدر مادر مادرم برایم منفور بود، برعکس عاشق خاتون بودم. چقدر شرمندگی او برای پدرم، دلم را می‌سوزاند. چقدر به خاطر ما غصه خورد و یک‌شبه قدر ده سال پیر شد.

ساعت از هشت گذشته بود که سروصدایی از پایین آمد. آنام جانمازش را روی میز گذاشت و بند عینکش را دور گردنش انداخت تا آن را به چشم بزند. یاعلی گویان به سمت در و زیرلب قربان صدقه‌ی نوه‌اش رفت.

- می‌ره پایین دوش می‌گیره بعد میاد بالا.

سر تکان دادم و با همان تیپی که بودم نشستم. بالاخره بعد از یک‌ربع چشم‌انتظاری آنام و نشستن من، سروکله‌ی هادیان پیدا شد. حوله را روی سرش انداخته و در حال

خشک کردن موهایش، پله‌ها را بالا آمد.

- سلام آنام جانم. خوبی؟

رسید به پاگرد و تازه بعد از روبوسی با مادر بزرگش، متوجهم شد.

- سلام خانوم. خسته نباشی.

جواب سلامش را دادم و به بهانه‌ی ریختن چای به آشپزخانه رفتم. خودش گفته بود شب‌ها زودتر از دوازده نمی‌آید! هنوز که هشت نشده! پس چرا با این بهانه از من قول گرفت که شب‌ها را همین‌جا بمانم و به خانام نروم؟ از تنبلی خودش بود یا نگرانی‌اش که من را به خانه نمی‌برد و صبح‌ها بر نمی‌گرداند؟

برای‌شان چای ریختم و قندان را هم روی سینی گذاشتم. دل‌وقلوه دادن‌های‌شان برایم تازگی داشت. ما خانواده‌ی با محبتی نسبت به یکدیگر نبودیم، شاید به این دلیل که ما اصلاً خانواده نبودیم!

- بفرمایید.

دستش را از دور گردن آنام آزاد کرد و سینی را گرفت.

- خانوم شما چرا زحمت کشیدین؟ گفتم نیازی نیست.

آنام نگاهی به نوه‌اش انداخت و با اشتیاق از نهار که درست کرده بودم، برای او گفت. منتظر بودم تا حرفش تمام

فصل اول ● ۸۳

شود و بگویم می‌خواهم به اتاق بروم که هادیان در حال رفتن به سمت آشپزخانه گفت:

- من امشب خودم شام می‌ذارم، غذای فردا نهارتونم. نیازی نیست خانوم طاهری آشپزی کنن.

لحنش طوری بود که حس کردم آنام بهش برخورد.

- وا مادرا!... من اصرار نکردم این بچه آشپزی کنه. خودش یهو بلند شد و...

میان بحث‌شان خودم را انداختم.

- جناب هادیان می‌تونم رک و راحت، مثل خودتون، حرفم رو بزنم؟

قابلمه به دست برگشت به سمتم. منتظر نگاهم کرد و لب زد:

- بله.

- اولاً ممنون می‌شم حلما صدام بزیند. پسوند و پیشوندی هم نداشت مهم نیست. دوما هر زمانی، به دلیل همون مسائل کاری که درموردش قبلا با همدیگه حرف زدیم، نرسم آشپزی کنم، مطمئن باشید بهتون اطلاع می‌دم تا خودتون زحمتش رو بکشین. غیر از این من معذب می‌شم و نمی‌تونم کمکی بهتون بکنم.

نگاهش به سمت آنام کشیده شد. انگار منتظر بود او

چیزی بگوید و حرفی بزند. تعللش باعث شد از هر دو
عذرخواهی کنم و به هادیان نزدیک شوم.

- من برنج دم می‌کنم. چون فکر کردم شما دیر میان
هنوز مرغم رو بار نداشتم. الان همه‌چی رو آماده می‌کنم.
من از کسی درخواست صدقه نداشتم. مطمئنا الهه از
زندگی مجردی من برای او گفته بود. دلم نمی‌خواست بابت
نگهداری از پیرزن و یادآوری قرص‌هایش صدقه بگیرم. تا
جایی که توان داشتم کارهای مربوط به این خانه را برای
یک ماه انجام می‌دادم و بعد هم تمام.

- خب من آشپزی رو دوست دارم. آنام می‌دونه.
یک طرف قابلمه میان انگشتان من بود و طرف دیگرش
میان دستان او.

- اجازه بدین شام امشب رو من بپزم سرکارخانوم حلما.
سرش را طوری خم کرده و چشمانش را ریز که ناخودآگاه
از حالت چهره‌اش خنده‌ام گرفت و مجبور به عقب‌نشینی
شدم.

- میگی حلما صدات بزمن، اما یخت هنوز آب نشده...
شده؟

زمزمه‌اش مو به تنم سیخ کرد. من حدوحریم را
می‌شناختم و اتفاقا می‌پسندیدم. دلیل من برای بردن اسمم

کاملاً شخصی بود. برای فرار از گذشته‌ای که نام جدیدم سهمی از آن نداشت. من از هشت سال پیش حلما شده بود و دلم می‌خواست همه حلما شدنم را باور کنند و بپذیرند.

با آمدن آنام به آشپزخانه و نشستنش روی صندلی، این فرصت را پیدا کردم تا کمی به هادیان کمک کنم و مرغ و پیاز و فلفل دلمه‌ای‌های خرد شده را برایش روی کانتربچینم. بهانه‌ی تماس با همسرم را آوردم و پیش چشمان خندان مسبب این دروغ و لبخند حسرت به دل آنام، به اتاق رفتم. هادیان مدام شوخی می‌کرد و با حرف‌هایش پیرزن را می‌خندانند. برخلاف چهره‌ای که از او در روز مصاحبه یا در مراسم الهه دیدم، مرد خوشرویی به نظر می‌رسید. گوشم به خنده‌های آن دو بود که برای موبایلم پیام رسید.

"حلما تا وقتی استاد صدر برگرده، تو باید پروژه‌ت رو به اتمام برسونی. ما مجبوریم همدیگه رو ملاقات کنیم و در مورد موضوعت با هم حرف بزنیم. فرار تو فقط مدرک گرفتنت رو به تعویق می‌ندازه و خدایی نکرده پیش استاد صدر برات بد می‌شه."

اشک پشت پلک‌هایم نشست. بدتر از این هم مگر می‌شد؟ وقتی فهمیدم استاد صدر ماکان را جانشین خودش اعلام کرده و از دانشجویهایش خواسته تمام مسائل را با او درمیان

بگذارند، از درون از هم پاشیدم. الهه شاهد بود چطور دستانم می لرزید و نفسم بالا نمی آمد. من و ماکان دو سال رویایی را با هم سپری کرده بودیم، عاشقانه و آرام و پر از شور زندگی. درست وقتی او حلقه‌ی ازدواج را به من هدیه داد، آسمان به رعد افتاد و همه جا زمستان شد.

- خانوم حلما...

در تاریکی نشسته بودم و تکیه‌ام به دیوار پشت سرم بود که هادیان بی‌هوا در را گشود. بی‌مراعاتی‌اش صدای آنام را درآورد.

- بچه در بزن! نمی‌گی دختر مردم شاید دراز کشیده باشه؟

نگاه هادیان خیره به صورتم بود. حتماً برایش جای تعجب داشت چرا این همه مدت در اتاق تاریک نشسته بودم.

- با من کاری داشتین؟

چراغ اتاق را روشن کرد و در را کمی نیمه نگه داشت.

- چرا توی تاریکی نشستین؟!

به موبایل توی دستم اشاره کردم.

- داشتم با تلفنم حرف می‌زدم.

صدای عصای آنام باعث شد در را کامل باز کند. پیرزن نگران شده بود. ایستاده در چهارچوب در لبخند دلنشینی

زد.

- چرا بغ کرده صورتت؟ دلتنگ نامزدتی؟ آره؟

چشم‌های هادیان گرد شد و خنده‌اش را پنهان کرد. من اما مانده بودم باید چه بگویم! هر دروغی به زبان می‌آوردم مجبور می‌شدم دروغ‌های بعدی را هم ردیف کنم. سکوت‌م باعث شد آنام به تعبیر خودش برسد.

- تو رو می‌بینم یاد جوونیم می‌افتم. همون وقتا که کاظمم زنده بود.

گویا این قصه‌ی قدیمی باب‌طبع هادیان نبود، برای همین "نچ" کرد و گفت:

- کاظم رو به اینم گفتی؟ بابا مغز دختره مردم رو به کار نگیر، این جوونه گناه داره.

عصایی که به پهلویش اصابت کرد باعث شد به قول آنام با زبان خوش از اتاق بیرون برود. لبخند دستپاچه‌ام در جواب آغوش پر از محبت آنام بود. حالا که با خودم فکر می‌کردم چندان هم دروغ نگفته بودم. دلتنگی من برای روزهای خوشم با ماکان ادامه داشت. هرچقدر از او فاصله می‌گرفتم و از دیدارش فراری بودم، همین‌که اسمش به زبان می‌آمد و خاطره‌هایش به صف می‌شد، اشک تا پشت پلکم می‌رسید و ترک‌های دلم بیشتر وسعت می‌گرفت.

وسط حال خوب‌مان صدای فریاد نوه‌اش آمد:

- شام پختم! چرا نمی‌این؟

آن‌ام از من فاصله گرفت و با حرص زیرلب غر زد:

- حواست باشه اولین قاشق رو خوردی از دستپختش
تعریف کنی، وگرنه تا لقمه‌ی آخر هی می‌پرسه خوشمزه
بود؟

- چشم.

- این بچه رو بخوابونیم یه دل سیر با هم حرف می‌زنیم.

فعلا بریم.

مچم را گرفت و همراه خودش از اتاق بیرون برد. عصایش
را هم از کنار در برداشت و در حال زمین کوبیدنش به
هادیان گفت:

- قربون دست‌وپنجه‌ی پسرم برم که از هر انگشتش یه

هنر می‌ریزه.

روی صندلی‌های میز نهارخوری نشستیم و هادیان ابتدا
برای آن‌ام جان و بعد برای من برنج بکشید. شاید به همین
خاطر آن‌ام به او تذکر داد که احترام مهمان را باید نگه
می‌داشت. حین خوردن غذا، حرف‌های ماکان را با خودم
دوره کردم. شاید حق با او بود. برای من که جزو شاگردان
اول دانشگاه به حساب می‌آمدم خیلی بد می‌شد اگر به هر

دلیلی از پایان نامه با دکتر صدر انصراف می‌دادم یا با تاخیر در پژوهش خودم را چندترمه می‌کردم.

- خوشمزه نیست؟

با فرود آمدن چنگال به پشت دستم، مثل آدمی که یک‌باره از خواب بیدار شده باشد، پریدم.

- بله؟

- می‌گم خوشمزه نیست؟

آنم زیر لب غر زد و من مات و میبهوت به هادیان چشم دوختم.

- نصف بشقاب رو خوردین و هیچ نظری ندادین. شما می‌دونید ما توی استانبول آشپزخونه داشتیم و هر روز نزدیک هزارتا غذا بیرون می‌دادیم.

مادربزرگش پشت دست او زد و چنگالی که دوباره داشت نزدیک دستم فرود می‌آمد، روی میز افتاد.

- پسر تو نمی‌خوای دست از این عادتت برداری؟

دست مهربانش را روی دستم گذاشت و من تازه یادم آمد وقتی داخل اتاق بودیم در مورد نوه‌اش به من چه گفته بود.

- خیلی خوشمزه‌س.

از دیدن لبخند به مرور پهن شده‌ی او، هرچه غم به دلم داشتم رفت. من هم مثل آنم نتوانستم جلوی خنده‌ام را

بگیرم. شدنی نبود به‌ولله... پسرک چنان از تعریفم به وجد آمده بودم که انگار مدال طلای المپیک را تقدیم او کرده بودم!

- چرا می‌خندین؟! نکنه دستپختم خوب نیست و خودم خبر ندارم؟

آنم آب پاکی را روی دستش ریخت.

- تو اگه دستپختت خوب بود ورشکسته نمی‌شدی و رستورانت رو به شریکت نمی‌فروختی!

ناخواسته دلم برایش سوخت. مادر بزرگش طبق رسوم قدیمی‌ها رک و پوست‌کنده با حرف‌هایش در دهان او کوبید و نیشش بسته شد. پس به همین خاطر از استانبول برگشته بودند؟

- دست شما درد نکنه آنام‌جان!

دستمال را به لبش کشید و کمی از نوشابه‌اش را نوشید. دلخوری‌اش آن‌قدر جدی بود که از پشت میز بلند شد و گفت:

- ما که سیر شدیم.

نگاهم به گونه‌های سرخ پیرزن افتاد و شرم در چشمانش. پشیمان شده بود که پیش من این‌طور با نوه‌اش حرف زد؟
- ولی من راستش رو گفتم آقای هادیان. تقریباً

خوشمزه‌ترین زرشک‌پلو با مرغیه که توی این چند سال
خوردم.

نگاه دلخورش به من رسید و زل زده به او پلک به هم
زدم. انگار همین برایش کافی بود تا برگردد و بنشیند روی
صندلی!

- اسراف می‌شه. بقیه‌ی غذام رو بخورم رفتم.
و با اخم‌های تصنعی‌اش برای آنام‌جانش مرغ گذاشت و
کمی سالاد ریخت.

"ارس"

کمی خودم را روی صندلی پایین کشیدم. در حال بستن
چشم‌بند خوابم، آرنجم را به پهلوئی گرشا زدم.
- به آروین بگو شب بخیر.

آروین کنار دستش نشسته و مشغول حرف‌زدن با نامزدش
بود. این ماموریت پنج روزه بدجور نسخ همه‌مان را کشیده
بود. شب‌ها کمتر از سه چهارساعت آن هم اگر وقت می‌شد
می‌خوابیدیم و روزها هم مثل خر کار می‌کردیم. وضع من
بدتر از بقیه به‌عنوان سرپرست بود. استرس کاری و
حساسیت‌های شیرزاد همان چند ساعت خواب کوتاه را هم

۹۲ ● چشم زخم

از من گرفته بود.

- ارس؟

- هان؟

- دل دردت بهتر شد؟

- بد نیستم.

آروین دستش را با وجود نشستن گرشا بین مان، رساند به شکمم...

- عمو قربونش بره. اسمش رو چی بذاریم؟

چشم‌بندم را برداشتم و به سمتش نیم‌خیز شدم.

- فعلا اونی که قراره بزاد تویی. هنوز از دستت شاکی‌ام آروین. مشکل پدستال‌ها به خاطر کوتاهی توئه و اون مرصاد. مرصاد که خودش را به خواب زده، چشم باز کرد و درحالی که دست گچ‌گرفته‌اش را بغل گرفته بود گفت:

- به خدا ما به غلامی زنگ زدیم، اون نامرد رو که تو بهتر از ما می‌شناسی. فقط سر این‌که به جای ایمیل بهش زنگ زدیم و حالا سندی هم جلوی تو نداریم، اون حرفا رو زد. یعنی من بعد ده سال سابقه‌کار، از پس آرماتورای پدستال برنمیام؟

با آن‌که اشتباه از طرف همین دو نفر بود و با زدن یک ایمیل می‌توانستند برای حرف‌شان مدرک باقی بگذارند، اما

همین که پیش فرهود و شیرزاد مجبور به بحث شدم عصبانی بودم.

- به هر حال هردوتون جریمه نقدی می‌شین تا دیگه این اشتباه رو تکرار نکنید.

صدای آروین درنیامد. بیشتر از مرصاد به حقوق آخر ماهش احتیاج داشت. گرشا برای خاتمه‌دادن به بحث تمام‌نشدنی‌مان خود را جلو کشید. به من گفت:

- بسه دیگه. صلوات بفرستین و تمومش کنید.

چشم‌بندم را برگرداندم روی چشمم و دستانم را بغل گرفتم. مدیریت دفتر فنی هم در دسر خودش را داشت. چقدر سر پذیرش این شغل با شیرزاد بحث کردم. او اخلاقم را می‌شناخت و کوتاه نیامد. نتیجه‌اش هم شد همین...
- آخ دلم.

مشتم را روی پایم زدم و پچ‌پچ بچه‌ها قطع شد. تا رفتن به سرویس مسخره‌ی هواپیما و برگشتنم، صدبار لعنت فرستادم به حلما! اگر خطش خاموش نبود و تلفن خانه‌مان هم قطع نبود، مجبور نمی‌شدم با مهدیه تماس بگیرم و از او بخواهم به آنام سربزند و برایم خبر بیاورد. مخم را خورد دختره‌ی دیوانه از بس پای تلفن بابت حضور حلما جیغ کشید. هرچقدر به او گفتم تو را برای پرستاری از خودم انتخاب

کردم و حلما را برای آنام، در کله‌ی پوکش نرفت. اگر مجبور نمی‌شدم با او تماس نمی‌گرفتم. درست از وقتی حلما آمده بود تماس‌هایم را با مهدیه کم و کمتر کرده بودم تا به این رابطه پایان بدهم.

- چی شد؟

نشستم روی صندلی و حین بستن کمربندم به نگاه خیره‌ی هر سه نفرشان اعتراف کردم:
- هیچی. خراب کردم...

گرشا بلندبلند خندید و مرصاد صورتش را جمع کرد.
- خب آخه این چه سوال احمقانه‌ای از آدم می‌پرسین!
وقتی یکی دل‌درد داره و می‌ره سرویس، یا پایین میاره یا بالا.

- که تو پایین آوردی.

- دقیقا.

تازه داشت چشم‌هایم گرم می‌شد که صدای خنده‌هایشان را شنیدم. هم من و هم مسافری که ردیف کناری‌مان نشسته بود صدای‌مان درآمد.
- ببندین. الان کل مسافرا رو بیدار می‌کنید.

آروین از گرشا خواست جایش را با او عوض کند. این کار اگر می‌شد دیگر من همین آرامش نصف‌نیمه را هم از دست

می‌دادم.

- بشین سرجات.

چشم‌بندم زمین افتاد و بیشتر کفری شدم. از بدو ورودمان به هواپیما صدایم درآمد و به مهماندار معترض شدم چرا با وجود کرونا فاصله‌ی اجتماعی رعایت نشده و تا دُم هواپیما مسافر سوار کرده‌اند؟! همان جروب‌بحث هم دل‌دردم را بیشتر کرد.

- کل دنیا رو بگردی هیچ‌کس رو پیدا نمی‌کنی که از فرط عصبانیت و خستگی دل‌درد بگیره. من توی این موردم شانس نیاوردم.

یک‌ریز در این چند روز سرشان غر زده بودم و جیک‌شان درنیامده بود، اما حالا که می‌دانستند به پاس رفتن به این ماموریت، یک روز مرخصی با حقوق داشتند، به حرف افتاده بودند.

- به خدا آدم به بدسفری تو توی دنیا نیست. بسه... به جای بحث کردن با خانوم مهماندار به اون قشنگی، یه ماسک دیگه به اون دوتایی که زدی اضافه می‌کردی و با یه قرص خواب خودت رو می‌خوابوندی.

گرشا کم بود، آروین هم همراهی‌اش کرد.

- خوابوندن ارس به این راحتی نیست. من در جریانم... با

یه قرص و یکی دو دقیقه این خواب نمی‌ره.

چشم‌درچشم هم که شدیم زیر خنده زد و جایش را با
گرشا عوض کرد. جنس خراب، زن گرفتن هم آدمش نکرده
بود.

چمدان‌هایم را از صندوق عقب تاکسی برداشتم و نگاهی به
بیرون خانه انداختم. چراغ‌های پذیرایی و آشپزخانه روشن
بود. طی تماس‌های تصویری این چند روز متوجه شدم
ساعت خواب آنام جان تغییر کرده. گویا تا نیمه‌های شب با
حلما بیدارند و تا ظهر خواب!

بی سروصدا در را باز کردم و چمدان‌هایم را به زیرزمین
بردم. از قصد زنگ خانه را نزدم تا دوش بگیرم و آنام جان را
کومتر منتظر بگذارم. خدا را شکر با حلما رابطه‌ی خوبی پیدا
کرده بود. دیروز که بالاخره خطش روشن شد و تماس
تصویری با آنام گرفتم، رنگ و روی‌اش، خنده‌هایش و
صدایش خیالم را راحت کرد که اوضاع خوب است و
نگرانی‌های من بی‌جا. هرچند آنام قلب بزرگی داشت و به
راحتی با هرکسی گرم می‌گرفت.

وقتی مشغول تمیزکردن موبایل خاموشم بودم صدای
بازشدن در را شنیدم. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام اما کمی بعد
صدای مبهم حلما به گوشم رسید. می‌خواستم دست از

کنجکاوی بردارم اما ناخواسته متوجه‌ی صحبت‌هایش شدم.
"ماکان من فردا می‌رم خونه‌ی خودم. ازت خواهش می‌کنم قبل یازده بیا ببینمت. کار واجب باهات دارم. یه اتفاقیی داره می‌افته که حتما به تو هم ربط داره."
حرفش نیمه‌تمام ماند. رسانده بودم خودم را به دومین پله‌های زیرزمین و صدایش را واضح‌تر می‌شنیدم، هرچند خودش را نمی‌دیدم.

"اگه تو نمی‌دونی کار کیه، پس من سراغ کی برم؟"
از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند! انگار دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا صدایش به گوش آنام نرسد.
"ماکان تو رو قرآن. تو می‌دونی من چقدر می‌ترسم؟ تو نمی‌دونی من چقدر تنهام؟ می‌خوای از این تنهاترم کنی؟"
سگرمه‌هایم در هم رفت. وقتی از موضوعی سردر نمی‌آوردم عصبانی می‌شدم. دلیل التماس‌های حلما... رابطه‌اش با شخصی به اسم ماکان... اصلا مگر به من ربط داشت؟

"تو رو خدا فردا بیا... ازت خواهش می‌کنم منتظرم نذار. من باید زود برگردم پیش آنام... قول می‌دی ماکان؟"
خودم را عقب کشیدم و داخل سرویس زیرزمین رفتم. زمان زیادی نبرد که مجدد صدای باز و بسته‌شدن در خانه را

شنیدم. برگشته بود داخل و در راه پله‌ها نبود. از تعجب حرف‌هایی که شنیده بودم، تکیه به دیوار دادم. صدای لرزان حلما از سرم بیرون نمی‌رفت.

بهتر بود چند دقیقه‌ی دیگر طولش می‌دادم تا شک نکند. کاش زودتر پدر و مادرم برمی‌گشتند و آنام را به آن‌ها می‌سپردم. حلما دختر مشکوک و مرموزی بود. نمی‌شد به او نزدیک شد. تا همین حالا هم به خاطر رابطه‌ی دوستی‌اش با الهه، آنام را دستش سپردم. اصلا من آدم راه‌دادن غریبه به داخل خانه نبودم.

آب‌نمک غلیظی درست کردم و گلو و بینی‌ام را شستشو دادم. به آن‌ها خبر نداده بودم امشب برمی‌گردم. دفعه‌ی قبل دقیق آخر کاری پیش آمد و پروازم به تعویق افتاد... آنام هم از دستم دلخور شد. می‌دانستم چه قدر از چشم‌انتظاری تنفر دارد.

از داخل یکی از چمدان‌هایم سوغاتی آنام و حلما را برداشتم. پله‌ها را آهسته و آرام بالا رفتم و با شنیدن صدای خنده‌های آنام لبخند به لبم نشست. مردد پشت در ایستادم. انگشت اشاره‌ام را بین لب‌هایم فشردم و گوش به حرف‌های‌شان دادم. شنیدم آنام از پرستارش پرسید:

- این رو از کجا خریدی؟

- از همین مغازه‌ی سر کوچه.

- ارس بهشون گفته به من نفروشن. خودم همون روزی که تو قرار بود بیای رفتم بخرم، اما رک گفت نوهت میاد پوست ما رو می‌کنه اگه بفهمه بهت سیگار دادیم. برق از سه فازم پرید و بدون آن که در خانه را بزنم آن را گشودم.

- اینجا چه خبره؟

دیدن دود سیگاری که دورتادورشان را گرفته بود و از آن مهم‌تر تاپی که حلما به تن داشت من را هم قدر آن دو نفر شوکه کرد. تا آنام چشمش به من افتاد به تخت‌سینه‌اش زد و اسمم را برد، اما حلما جیغ بلندی کشید و خودش را پشت او پنهان کرد. جن دیده بود؟!

- چشمم روشن! چه خلوت مستهجنی!

- دور سرت بگردم چرا در نمی‌زنی؟! دختر مردم رو ترسوندی.

آنام روسری‌اش را دور حلما پیچید و درحالی که فیلتر سیگارش را می‌تکاند چشمک زد:

- بیا قربون شکل ماهت برم. دلم برات یه ذره شده بود.

با این حرف‌ها می‌خواست سر من را شیره بمالد!

- تو برای چی رفتی خریدی؟

دیگر به قدر کافی بقچه پیچ شده بود!

- سلام. رسیدن بخیر.

رنگ به صورت نداشت و لبش به سفیدی می زد. سکت

نکند از ترس؟

- می گم تو چرا رفتی...

وسط حرفم زل زد به صورتم و جسورانه گفت:

- ادب حکم می کرد در بزنی بعد بیاین داخل!

تا دو دقیقه پیش، قبل از آمدن به خانه، به زور پلک هایم را از هم فاصله می دادم و حالا از تعجب رکی این دختر، قد لنز دوربین گرشا مردمک هایم گشاد شده بود. این دختر، با همین یک ذره قد، چطور از رو نمی رفت؟ باید به من جواب پس می داد... آنام اگر او را دنبال کوکائین هم می فرستاد، تهیه اش می کرد؟

پیش چشم هایم از ته مانده ی سیگارش کام گرفت و دودش را سمت مخالفم فرستاد. ترسیده بود و دستش می لرزید اما نمی خواست جابزند. بعد پیش دهان بسته و نگاه وامانده ام جاسیگاری را برداشت و به آنام گفت:

- تجربه ی شیرین و خوبی بود. ممنون.

خنده های آنام فقط بابت آرام نگه داشتنم بود. خوب

می دانست در این مواقع چطور از کوره درمی روم.

- تو راحتی اینجا؟ مثل این که خیلی بهت داره خوش می‌گذره!

بازوی حلما را گرفتم و از قصد هم فشار دادم. پلکش لرزید اما ذره‌ای نگاهش رنگ اعتراض نگرفت. آنام وساطت کرد و من را عقب کشید و گفت:

- اِ پسر... چی کار به این دختر داری؟ من بهش گفتم بره برام بگیره. توی این چند روزم اولین شبی بود که گفتیم یه نخ بکشیم. ول کن دستش رو...

نگاهم به پاکت سیگار افتاد و صدایم را بالا بردم.

- کاپیتان بلکم دوست داری؟ تو که تا دیروز بهمن می‌کشیدی.

- من این رو پیشنهاد دادم.

دختره‌ی چشم‌سفید... او همانی بود که چند دقیقه پیش در راه‌پله‌ها مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و از ترس حرف می‌زد؟ کشیدمش سمت خودم و نرسیده به قفسه‌ی سینه‌ام آنام چنان با عصایش به پشت کمرم کوبید که درد تا مغز استخوانم پیچید.

- می‌گم ولش کن. چرا حرف گوش نمی‌دی؟

رهایش کردم و قدمی هم به عقب برداشتم. آنام یک لحظه تلخی می‌کرد و لحظه بعد همان را به فراموشی می‌سپرد.

۱۰۲ ● چشم زخم

- دور سرت بگردم. زیر چشمت گود افتاده. بازم توی سفر خوابت نبرد؟
وقتی بغلم کرد و صورتم را بوسید نگاهم دنبال حلما رفت.
دختره‌ی پررو... حق نداشت از خانه خارج شود. من به او اجازه نداده بودم.
- مادر قلبت چقدر تند می‌زنه. خودت رو عصبانی نکن...
چشم! این هفته دیگه یه نخم نمی‌کشم.
دستم را گرفت و کنار خودش روی مبل نشاند.
- بیا بشین پیش من یه دل سیر نگاهت کنم.
حلما به اتاق رفته و در را هم بسته بود. از دستش کفری بودم سر ماجرای مهدیه و حالا هم به خاطر سیگار...
- دوباره دل درد گرفتی و بدعنت شدی؟ آره عزیز دل آنام؟
دلهم برات یه ذره شده بودا... سر نماز برات دعا کردم. کارات خوب پیش رفت؟
- اگه کرونا نبود مثل ماموریتای قبلی تو رو هم با خودم می‌بردم.

بوی عطر نرگس لباسش آرامم کرد. به خاطر سلامتی خودش می‌گفتم سیگار نکشد. به هرچه مغازه این دور و اطراف بود سپرده بودم یک نخ هم به او سیگار نفروشدند. فکرش را هم نمی‌کردم حلما را راضی کند. سرم را روی

شانه‌اش گذاشتم و چشمانم را بستم.

- حلما؟!... مادر کجا رفتی؟

نیشگونی از پهلویم گرفت:

- آخ... چرا؟

- بار آخرت باشه بی‌اجازه از این در میای توو. جلوی این دختر نخواستم چیزی بهت بگم. بچه گوشتش آب شد از ترس. بار آخرتم باشه باهاش بد حرف می‌زنی.

- چشم. شما هم بهش بگو اون پاکت سیگار رو بیاره بده

به من.

بالاخره حلماخانم با لباس آستین‌بلند و شلوار گل‌گلی‌اش آمد! اتفاقاً از فردا یادم باشد برای ورود به خانه‌ی خودم در نزنم. مشتاقم او را بیشتر ببینم!

وقتی پاکت سیگار را کف دستم گذاشت، نگاه به چشمانش انداختم. منتظر عذرخواهی‌اش بودم و به جای این حرف‌ها گفتم:

- من فردا یکی دو ساعت باید برم خونه‌م و برگردم.

آن‌ام‌جان در جریانم. گفتم به شما هم بگم.

- قرار بود رفت و آمدی نداشته باشین.

- بله می‌دونم، اما مجبورم.

نماند تا توصیه‌های بهداشتی را برایش تکرار کنم. سرش را

پایین انداخت و با یک شب‌بخیر خوشحالم کرد! نیمه‌های شب وقتی آنام به اتاقش رفت، لپ‌تاپ و زونکن‌های کاری‌ام را برداشتم و به پذیرایی رفتم. خوردن عرق‌نعنا و چای و نبات آنام جان‌دل‌دردم را خوب کرده بود و می‌توانستم به کارهایم برسم. چک کردن سازه‌های مرتضی و مرصاد اولویت‌م بود. کم‌پیش می‌آمد رفاقت بین ما کار دست‌مان بدهد و در کار دچار مشکل شویم. با این وجود دیگر حوصله‌ی غلامی و آن نگاه‌های سنگین و کوتاه شیرزاد را نداشتم.

وقتش بود گوشی موبایلم را هم روشن می‌کردم. هرچند انتظار می‌رفت مهدیه صدبار زنگ زده و پیام فرستاده باشد. به محض روشن‌شدن موبایل، پیامی از طرف حلما به دستم رسید. گویا قبل از آن‌که اتفاقی متوجه قرار فردایش شوم پیام فرستاده و از من اجازه گرفته بود. با آن‌که در موردش حرف زده بودیم اما از قصد نوشتیم "می‌تونی بری". پوزخند زدم و عینک طبی‌ام را از جعبه درآوردم. فردا خودم او را به خانه‌اش می‌بردم و خودم هم دنبالش می‌رفتم. به آژانس‌ها و تاکسی‌هایی که روزی صدنفر مسافر جابه‌جا می‌کردند نمی‌شد اعتماد کرد. در مسیر هم فرصت این را داشتم تا با او حرف بزنم و اتمام‌حجت کنم که نمی‌تواند هر زمان کار

دارد برود و بیاید.

مشغول انجام محاسبات بودم که صدای زمزمه‌ای به گوشم رسید. ترسیدم آنام حالش بد شده باشد اما خیلی زود متوجهی صدای ظریف حلما شدم. با تلفن حرف نمی‌زد. صدایش شبیه کسی بود که در خواب یا از روی درد ناله می‌کرد. با تاخیر نیم‌خیز شدم و آهسته به سمت اتاقش قدم برداشتم. در را کامل نبسته بود. به آرامی بازش کردم و نور تنها چراغ روشن پذیرایی به صورتش افتاد. حدسم درست از آب درآمد، داشت خواب می‌دید. از جایی که ایستاده بودم هم می‌توانستم دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را ببینم. اگر آنام را نیمه‌شب بیدار می‌کردم تپش قلب می‌گرفت. به ناچار چند قدم به سمتش برداشتم، شاید خودش از خواب می‌پرید. با این وجود زانویم را کنارش زمین زده و بالش زیر سرش را تکان دادم.

- حلما؟!... خانوم حلما؟

مثل بید می‌لرزید. تا به حال کسی را در این وضع ندیده بودم. دست‌وپایم را گم کردم و فقط به لب‌های او خیره شدم. هذیان می‌گفت. اسم‌هایی را به زبان می‌آورد و به کسی التماس می‌کرد. آب دهانم را قورت دادم و نگاه به در باز اتاق انداختم. شاید بهتر بود آنام صدایش می‌زد. من را

بالای سر خودش می‌دید می‌ترسید. از بی‌عرضگی خودم کلافه شدم. مانده بودم چه کاری درست است و چه کاری غلط. وضعیت حلما در خواب آن قدر دردناک بود که دل به دریا زدم و سرم را نزدیک‌تر به او بردم.

"تو رو خدا... نه. این نه! خواهش می‌کنم ازت. اذیتش نکن. اون دوستمه..."

لب‌هایم به هم چسبید. برخلاف او که التماس کسی می‌کرد.

"داری خفه‌ش می‌کنی. دستات رو بردار از دور گلوش. تو رو جون من... قسمت می‌دم. تو رو جون آرزو..."

بیشتر از این نمی‌توانستم نظاره‌گر باشم. تکان شدیدی به شانه‌اش دادم و او یک‌باره جیغ کوتاهی کشید و از خواب پرید. نیم‌خیز شدنش من را به عقب پرت کرد. او ترسیده و من وحشت‌زده به هم خیره مانده بودیم.

- نترس. خواب می‌دید.

هنوز می‌لرزید، سرش... دستانش... تمام تنش. به هُل از روی زمین بلند شد و بی‌آن‌که به حضورم واکنشی نشان بدهد از اتاق بیرون دوید. دنبالش رفتم. مات‌ومبهور مانده بودم چرا این موقع شب آنام را صدا می‌زد!

وقتی خودم را به او رساندم و پیش از داخل شدنش به

اتاق دستش را گرفتم، برگشت به سمتم. به رعشه افتاده بود و صدایش در نمی آمد.

- برو ببین... آنام... آنام جان نفس می کشه؟

ترس به جانم افتاد. نکند در شب‌هایی که من خانه نبودم آنام حالش بد شده و او به من حرفی نزده بود؟ خودم را رساندم بالای سرش. حتی در خواب هم روسری‌اش را دور سرش می انداخت. نگران و ترسیده سرم را خم کردم و نزدیک صورتش بردم. شنیدن صدای نفس‌هایش موجی از آرامش را به جانم رساند. در همان حال که کف دستانم روی زمین بود سرم خم و خم‌تر شد. ناخواسته سجده‌ی شکر رفتم و منتظر ماندم تپش‌های بی‌امان قلبم آرام گیرد.

- نفس می کشه؟

سر بلند کردم. حلما دست به زانو گرفته و نفس‌زنان منتظر بود. از فرط عصبانیت نفهمیدم چطور خودم را به او رساندم و کشاندمش به جایی دورتر از اتاق آنام.

- به من بگو چه خبره توی این خونه؟ آنام حالش بد شده و به من نگفتی؟

آستین لباسش در دستان من تکان می خورد و شانه‌های او بر تنش. گریه‌کنان زانوهایش خم شد و زمین نشست.

- ای بمیره حلما... بمیره حلما.

مشت‌های بی‌جان‌ش را روی پای خود زد و دست جلوی دهانش گرفت. گریه‌هایش آنام را بیدار نمی‌کرد. سمعک او را کنار بالشش دیده بودم. لیوان آب را پر کردم و دستش دادم. آن‌قدر مثل بید می‌لرزید که نیمی از آب روی لباسش ریخت. وحشت و ترس هنوز در نگاهش بود. کمی از آب را سرکشید و با یک دست به کانترو و یک دست به دیوار بلند شد.

- آنام طوریش نیست. لطفا بهش نگید امشب چه اتفاقی افتاد. من... من فقط خواب بد دیدم. همین.

آن‌قدر عرق کرده که نه فقط موهای کنار شقیقه‌اش بلکه لباس رنگ روشنش هم به تنش چسبیده بود. در عرض همین چند ساعت از او چهره‌های مختلفی دیده بودم اما این صورت گریان و نگاه وحشت‌زده زمین تا آسمان با حلمای سابق فرق داشت!

- بذار کمکت کنم. شاید تب داری.

منتظر نماندم بایستند. پشت سرش بودم که دستم را به پیشانی‌اش رساندم. نگهش داشتم... نزدیک به خودم.

- تو داری توی تب می‌سوزی!... نکنه مریض شده باشی!

دستم را پس‌زد و راه اتاق را پیش گرفت.

- کرونا نگرفتم. خواب بد دیدم. تبم میاد پایین... دیگه بهش عادت کردم.

با رفتن او، سرم را زیر شیر آب سرد بردم. تمام این اتفاقات پنج دقیقه هم زمان نبرد اما انگار یک زلزله‌ی چند ریشتری ساعت‌ها من را لرزانده بود. از کابینت بالای سرم جعبه‌ی قرص‌ها را برداشتم. تب‌بر به دردش می‌خورد. شاید هم یک دستمال خیس جهت پایین آوردن تبش...

روی سینی، لیوان آب و قرص و دستمال مرطوب را گذاشتم. عجب روز مزخرف و شب افتضاحی داشتم. کرونا نگرفته باشد؟ اگر زبانم لال آنام مبتلا می‌شد من چه خاکی بر سرم می‌ریختم؟ او بیماری‌های پیش‌زمینه‌ای داشت... وقتی دستگیره در را پایین کشیدم و به جلو هولش دادم، حلما را نشسته روی زمین و سر در گریبان دیدم.

- بیا این قرص رو بخور. این دستمالم بذار روی پیشونیت. سینی را کنار دستش گذاشتم. نه حرفی می‌زد و نه گریه‌ای می‌کرد. بلند شدم که بروم، اما آن قدر بی‌حرکت نشسته بود که ترسیدم تمام کرده باشد!

- من از تاریکی می‌ترسم. همیشه... هر جا که باشم یه چراغ رو روشن می‌ذارم. خیلی طول کشید تا خودم رو درمان کنم. هنوزم نمی‌تونم هیچ‌جای تاریکی بمونم ولی تو

انگار با تاریکی میونه‌ی خوبی داری!

همان روز اولی که به اینجا آمده بود، وقتی برای
صدازدنش در را باز کردم، دیدم در تاریکی نشسته و زل زده
به دیوار...

- می‌خوای بیای توی پذیرایی؟ من دارم کارام رو انجام
می‌دم. تو هم می‌تونی...

سرش را بلند و بی‌لحظه‌ای مکث زمزمه کرد:

- منم کلی کار دارم. این چند روز دلم نمی‌اومد پیش آنم
نباشم. شبا هم فکروخیال رهام نمی‌کرد.

ایستاد و در همان تاریکی مزخرف، سراغ کیف کولی‌اش
رفت. وقتی لپ‌تاپ و یک دسته کاغذ از آن بیرون کشید،
سینی را برداشتم. قرصش را هنوز نخورده بود.

- از سر اجبار این رشته رو انتخاب کردی یا واقعا دوسش
داشتی؟

هول بود... دستپاچه هم. در عالم دیگری سیر می‌کرد. به
نظر در تلاش بود تا حال سابقش را به فراموشی بسپارد و
وانمود کند همه‌چیز روبه‌راه است. حتی یادش رفت شالش را
از کنار بالمش بردارد و روی سر بی‌اندازد. در همان وضع...
جایی نزدیک به لپ‌تاپ و زونکن‌های من، وسایلم را زمین
گذاشت و نشست.

- دوش داشتم چون من عادت کردم هرچیزی رو که کسی دوست نداره، دوست داشته باشم.

همین. همین را گفت و حین منتظرماندن برای روشن شدن لپ تاپش موهای خیسش را پشت گوش زد و با سرآستین هایش عرق های صورتش را گرفت. به خدا که او حلمای سرشب نبود! این دختر ضعیف تر و شکننده تر از آنی بود که نشان می داد.

- این قرص رو بخور.

زل زد به صورتم. نگاهش پی قرص رفت و دوباره برگشت. من از قضاوت کردن همیشه فراری بودم. بارها در معرضش قرار گرفتم اما خودم را کنار کشیدم تا بعدا پشیمان نشوم. این دختر اما بیمار بود! نمی توانستم حال امشبش را، تب بالایش را و نگاه درمانده اش را به خوابی ساده و تکراری ربط بدهم. او از یک چیزی فرار می کرد. شاید برای همین آرزو را در خواب به زبان می آورد و حلما را در بیداری...

"حلما"

از تاکسی پیاده شدم و به موبایل ماکان زنگ زدم. می خواستم مطمئن شوم زودتر خودش را می رساند. هادیان

اصرار داشت من را برساند و منتظرم بماند و برگرداندم اما قبول نکردم. قبل از بیرون آمدنم از خانه، ماسک و دستکش را برایم گذاشته بود و حتی الکل را هم کنار کیفم. در همان دو روز اول ماموریتش آن قدر زنگ زد و پیام داد که از قصد موبایلم را خاموش کردم. امروز را هم اگر مجبور نبودم از خانه بیرون نمی‌زدم. او وسواس داشت و به حتم از فردا هر عطسه و سرفه‌ی من را به کرونا تعبیر می‌کرد.

ماکان تلفنم را جواب نداد. با عجله داخل حیاط موسسه شدم. برخلاف همیشه خلوت به نظر می‌رسید. دستان یخ‌زده‌ام را در جیب مانتو ضخیمم بردم و کلیدم را بیرون کشیدم. هنوز چند پله تا خانه‌ام فاصله داشتم که روی پله‌های منتهی به پشت‌بام کسی را دیدم. ترسیدم... خیال کردم یکی از شاگردان موسسه است اما... اما... نبود!

- سلام خانوم‌امینی.

مادر ماکان بود. مثل همان آخرین باری که او را در خانه‌اش دیده بودم زیبا و موقر. هُل شدم و حین بالا رفتن از پله پایم لیز خورد و برگشتم سر جای اولم.

- شما خوبین؟

صدایم می‌لرزید درست مثل مردمک چشمان آبی او در کاسه‌ی چشمش. وقتی ایستاد، کوتاه شدم. اولین باری که او

را دیدم مات وجنات و زیبایی و خوش سر و زبانی اش شدم. آن قدر همه چیز تمام بود که هنگام حرف زدن با او دست و پایم را گم کرده بودم.

- آدرس خونه‌ی جدیدت رو از دفتر یادداشت ماکان برداشتم. دیشب اتفاقی حرفاش رو پای تلفن شنیدم و فهمیدم امروز با تو قرار داره.

لب گزیدم و تعارفش کردم تا همراهم داخل خانه بیاید. یادم بود آخرین بار خانه را مرتب کردم اما با این وجود به محض باز شدن در، چشم چرخاندم و دستپاچه تنها لامپ پذیرایی را آن هم وسط روز روشن کردم.

- خوش اومدین. بفرمایید.

تنها یک صندلی پایه شکسته که خودم آن را تعمیر کرده بودم در خانه داشتم. با اکراه نگاهش را به وسایلم انداخت و به سمت همان صندلی رفت.

کلیدم را روی یکی از کارتن‌ها انداختم و کتری نیمه پر را پر کردم. وقت می‌خریدم برای خودم تا بلکه ماکان برسد! بعید بود در جریان آمدن مادرش باشد. می‌دانست چقدر از او خجالت می‌کشم و معذبم.

- حلما بیا بشین تا ماکان نیومده می‌خوام حرفام رو باهات

بزنم.

قلبم ریخت. مگر چه حرف‌هایی می‌خواست بزند که در حضور ماکان نمی‌شد؟ نفس عمیقی را در این قبر تاریک و کوچک، به سینه‌ام راه دادم. وقتی روبه‌روی‌اش روی زمین نشستم و به دیوار تکیه زدم، موبایلش را داخل کیفش سُر داد و نگاهی به ساعت دور مچش انداخت.

- من فکر می‌کردم بنا به احترامی که ماکان برای من و پدرش قائل بود و ادب و احترامی که روز اول از تو دیدم، به خواست ما احترام می‌ذارید و این رابطه رو تموم می‌کنید. اما چند روز پیش که همین حرفا رو به ماکان زدم، بعد عمری پسرم توی روی من و پدرش ایستاد و گفت محاله قید تو رو بزنه و به هر قیمتی شده می‌خواد تصمیمش رو عملی کنه. تلاشش برای خونسردماندن ستودنی بود. لرزش صدایش به‌علاوه دستی که بند کیفش را سفت چسبیده، نشان می‌داد چقدر سعی دارد آرام باشد و مثل آخرین باری که سر من و ماکان فریاد کشید تا دست از این بازی بچگانه برداریم از کوره درنرود. زن محترمی بود. لااقل همیشه او را در تلویزیون و گفتگوهای صفحه‌ی مجازی اینستاگرامش این‌طور دیده بودم.

- خانوم‌امینی... اجازه بدین یه موضوعی رو...

- نه دخترجان. من هنوز حرفام تموم نشده. هنوزم

معتقدم تو اگر دختر منصفی بودی، همون اول درمورد خودت و خانواده‌ت همه‌چیز رو به ماکان می‌گفتی. نه این‌که بذاری وقتی پسرم یه‌دل نه صد دل عاشقت شد و شب و روزش به تو پیوند خورد، باخبر بشه تو از چه خانواده‌ای هستی!

حق با او بود. اگر قضیه‌ی بین من و ماکان هم جدی نمی‌شد هیچ‌وقت از خانواده‌ام به او حرفی نمی‌زدم. مثلاً خواستم با پیش کشیدن گذشته‌ام او را از خودم ناامید کنم و ماجرای خواستگاری و ازدواج تمام شود. اما برای ماکان هیچ فرقی نداشت پدر و مادر من چرا مرده‌اند و من چرا تنها بودم.

سکوتش باعث شد به حرف بیایم. شاید نوبت من بود که به او بگویم نیتم از تماس مجدد با ماکان از سرگیری دوباره‌ی رابطه‌مان نبوده.

- من حرفای شمارو قبول دارم خانوم‌امینی‌جان.

فریاد کشید سرم.

- پس اگر قبول داری چرا با ماکان حرف نمی‌زنی؟ چرا

بهش نمی‌گی دیگه نمی‌خوای ببینیش؟

دل‌م برای فریاد مادرانه‌اش سوخت. حتی برای بغضی که به

سینه داشت.

- من امروز اومدم اینجا تا باهات خصوصی حرف بزنم. دیشب به ماکان قول داده بودم صبر کنم خودش از دانشگاه بیاد دنبالم و هر دو با هم بیاییم خونه، اما طاقت نیاوردم. اومدم بهت بگم... بگم من به یه شرط حاضرم قبولت کنم! از تعجب حرفش، لب‌هایم از هم فاصله گرفت. چشمانم خیره به صورتش ماند و گوشم منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش... مگر می‌شد مادر ماکان راضی شده باشد؟ یا حتی پدرش؟... آن‌ها به محض مطلع‌شدن آب پاکی را روی دست‌مان ریختند و نظرشان را گفتند. حتی ماکان هم دیگر امیدی نداشت به این که خانواده‌اش راضی شوند.

- شرطم رو ماکان می‌دونه. تو گفتی دلت نمی‌خواد به هیچ عنوان کسی از خانواده‌ت چیزی بدون، اما من می‌گم تنها به این شرط قبول می‌کنم که همه بدونن پدر و مادرت... قاتل بودن.

میان حرفش از نفس رفتم. یک‌باره احساس کردم دچار افت فشار شدم و سرگیجه‌ی شدیدی به سراغم آمد. من از هرچه فرار می‌کردم با سرعت بیشتری به سمتم می‌آمد! مگر می‌شد؟ گناه من چه بود که باید شب و روز، بعد از این همه سال، دل‌آشوبه می‌شدم و تن و بدنم می‌لرزید؟!

- خانوم‌امینی! متوجه‌ی حرف‌تون هستین؟ شما که

می‌گفتین ذره‌ذره‌ی آبروتون رو به این راحتی به دست
نیاوردین که حالا...

- بله یادمه. اون قدر سنم بالا نرفته که حرفام یادم نمونه.
حالا نظرم عوض شده.

دلم شکسته‌تر شد و سیل اشکم نزدیک‌تر.

- می‌دونین من قبول نمی‌کنم، برای همین این شرط رو
گذاشتین؟

ابرویی بالا انداخت و پا روی پا. تکیه زد به صندلی و نگاه
تحقیرآمیزش به صورتم نشست. چطور از من انتظار داشت
با این مسئله کنار بیایم؟ هشت سال فرار کردم و یک کلام
حرف نزدم تا کسی سرزنشم نکند، تا کسی این‌طور به
صورتم خیره نشود...

- تو بهتر می‌دونی که هیچ رازی توی این دنیا نیست که
سرپوشیده بمونه. برای همینم قبل از این که کسی بخواد ازم
باج بگیره یا با طعنه و کنایه بهم بفهمونه از راز عروسم
باخبره، تصمیم دارم توی یکی از همین برنامه‌هایی که
دعوت می‌شم، با افتخار اعلام کنم تو از چه خانواده‌ای
هستی یا یه مصاحبه‌ای رو با خودت ترتیب بدم. این‌طوری
برای منم بهتره.

- چطور از من توقع دارین دوباره برگردم به موقعیتی که

هشت ساله ازش فرار کردم؟ چطور اون نگاه‌ها و گوشه‌کنایه‌ها

رو تحمل کنم؟ می‌تونید خودتون رو جای من بذارین؟

- تو چی؟ تو می‌تونی خودت رو جای من بذاری؟ می‌دونی

چقدر مادر بزرگ و عمه‌های ماکان اون رو دوست دارن؟

- مگه من چه‌مه؟!

هرچه درد به سینه داشت نیزه‌ای شد در چشمم. به‌آنی

تصویرش تار شد و در چشمانم غلتید. تاب می‌خورد صورت

زیبایش.

- دختری با گذشته‌ای مثل تو، پر از آسیب‌های روحی و

روانی هست که به مرور زمان خودش رو نشون می‌ده. من در

مورد تو ساعت‌ها با ماکان حرف زدم. از روی تجربه‌ام و از

روی درسی که توی دانشگاه خوندم این حرف رو می‌زنم که

تو بیماری. باید درمان بشی.

سر پایین انداختم و جاده‌ی همواری زیر پلک چشمانم به

احداث درآمد. تمام قطره‌های ریزودرشت اشک‌هایم پشت

سر هم و به نوبت پایین می‌افتادند. من باید درمان می‌شدم؟!

عمو هم می‌گفت... حتی زنش... یادم هست من را پیش

روانپزشک بردند چون درست چند روز بعد از اعدام مادرم

من به کما رفتم و درست سه ماه بعد از آن که همه ناامید

شده بودند و به اسم جبران گناه پدر و مادرم می‌خواستند

اعضای بدنم را اهدا کنند، به هوش آمدم. گاهی آن قدر زن عمو اشک می ریخت و مادر بزرگم غصه ام را می خورد که تک کلمه ای، جمله ای هر چند کوتاه به زبان می آوردم و دوباره دنیای سیاه و ساکت خودم را بغل می گرفتم. من حرف نمی زدم چون جواب سوال این و آن را نمی دانستم! همان روزی که پلیس به خانه مان ریخت و ما را همراه پدر و مادرم برد، مجبور شدم به سوال های شان جواب بدهم. سیزده سالم بود. من همان روز که لنگه کفشی زنانه را زیر صندلی عقب ماشین پیدا و مادرم را شب و روز تماشا کردم فهمیدم چه بلایی سر زندگی مان آمده. وقت بازجویی... حتی پیش بازپرس پرونده که با نهایت عطف و مهربانی سوال هایی از من می پرسید، اشک نمی ریختم. تنها هر چه می دانستم و دیده بودم برای شان شرح دادم. داغ بودم. نفهمیدم. میان حرف هایم سرنخ دادم به کسانی که به مادرم مشکوک بودند. - من می رم پیش روانشناس. حتی اگر لازم باشه یه مدت بستری می شم. شما حتما توی بهزیستی آشنا دارین. هر وقت دکتری که شما بهش اعتماد دارین حال و احوال رو تایید کرد...

میان حرفم سر تکان داد و پوزخند به لبش نشست. چشمانم را اشک هایم جلا داده بودند. تازه داشتم رنگ روشن

رژلبش را می‌دیدیم. تازه داشتیم خط چشم نازک پشت چشم و سایه‌ی دودی پلکش را تماشا می‌کردم. پس هنوز حالش به بدحالی من نبود! هنوز هم دل داشت تا به خودش برسد و مرتب به نظر بیاید.

- اون که باید بری. خودم می‌برمت. حتما پیش یکی از همکارا برات وقت می‌گیرم. اما...

نفسش را رها کرد و سر حرفش باقی ماند.

- شرطم همونیه که هست. ماکان مطمئنه که تو قبول نمی‌کنی. حتی ازم خواسته بود در این مورد باهات حرف نزنم، اما نظر پدرشم با من یکیه... هر زمان حاضر شدی بیای و با من در این مورد مصاحبه کنی و اجازه بدی تصویرت رو توی اینستاگرام خیریه پخش کنیم، من و عارفم اجازه می‌دیم تو و ماکان با هم ازدواج کنید.

می‌خواست من را طعمه‌ی معروفیت خودش کند؟ به قدر کافی شناس بود! پیج اینستاگرام و کانال تلگرام‌شان بیش از یک میلیون فالوور داشت! دیگر نیازی به بی‌آبرو کردن من نبود... اصلا مگر می‌شد با بی‌آبرو کردن کسی برای خود آبرو خرید؟!!

- تو رو خدا من رو بی‌آبرو نکنید...

التماسم را با خنده‌ای رد کرد و من را بیشتر به گریه

انداخت.

- گناه من چیه که شما می‌خواین به جرم پدر و مادرم
آبرویی که من توی این چند سال توی جمع دوستانم بدست
آوردم رو از بین ببرید؟ اگه همه تصویر من رو ببینن و
حرفام رو بشنون، دیگه چطور توی اون دانشگاه درس
بخونم؟

- ببین عزیزم. من می‌دونم تو دوست نداری هربار کسی
بهت رسید سوال و جوابت کنه. به خاطر همین ازت می‌خوام
یه بار برای همیشه بشینی جلوی دوربین و تموم اون گذشته
رو با هم مرور کنیم تا من بتونم گذشته‌ی تو رو از تو جدا
کنم.

میان حرف‌های مان بودیم که ضربه‌ی محکمی به در خورد
و صدای ماکان به گوشم رسید. به دست‌وپای ضعف رفته و
لرزانم تکان دادن محال بود. آن قدر دست‌دست کردم تا
بالاخره مادرش ایستاد و برای بازکردن در قدم برداشت.
- سلام.

- مامان! تو اینجا چی کار می‌کنی؟! من که بهت گفتم
بذار خودم با حلما حرف بزنم. پاشدی اومدی که بیشتر از
این نمک به زخم این دختر...

آن دختر را دید. گوشه‌ای از پذیرایی کوچک، قبری برای

خود ساخته بودم. گریان و لرزان و ناامید از وصلتی که فرخنده نبود.

- عزیزم... چرا گریه می کنی؟

اولین قدم را برداشت و صدای مادرش درآمد:

- می بینم چقدر به حرف من و پدرت گوش دادی! آگه مادرت برات ارزش داشت الان پا نمی شدی بیای اینجا... می فهمی؟

از آینه دیدم ماکان چطور با پایش در خانه ام را به هم کوبید و فریادش را بر سر مادرش.

- اومدم اینجا چون حلما ازم کمک می خواست. چون دیشب زنگ زد و گفت یه ناشناس براش چندتا عکس و پیام فرستاده. اومدم ببینم چه خبره...

مادرش ساکت شد و نگاهش در آینه به صورتم افتاد. به محض برگشتن ماکان، دستمال را میان مشتم مچاله کردم.

- یعنی غیر از ما کس دیگه ای هم از زندگی این دختر خبر داره؟! ماکان تو که گفتی هیچ کس باخبر نیست! گفتی کسی نمی دونه خانواده ی این دختر قاتل بودن.

گریه اش گرفت و با التماس پسرش را صدا می زد. ماکان اما به جای دلداری مادرش به سمت من آمد.

- ببینم تو رو...

دست انداخت زیر بازویم. دردم آمد. ماکان اندام درشتی داشت و انگشتانی پهن.

- حلما؟ خوبی عزیزم؟

لب‌های بی‌جانم را به هم زدم و نگاهم که به مادرش رسید، زبانم بند آمد. بعد از این همه سال باید جلوی دوربین می‌نشستم و برای یک مشت آدمی که هیچ‌وقت نمی‌توانستند خودشان را جای من بگذارند، از زندگی‌ام می‌گفتم؟ از خانواده‌ام؟ از پدر و مادری که ما را تباه خود کردند؟

- این راز سرپوشیده نمی‌مونه دختر. من دارم با بیست‌وپنج سال تجربه، توی بهزیستی و موسسه‌هایی که کارشون کمک‌کردن به تو و امثال توئه، این حرف رو می‌زنم. شرطم رو قبول کن.

فریاد ماکان آن‌قدر بلند بود که نه تنها من را بلکه ستون‌های پنهان شده‌ی خانه‌ام را هم بلرزاند.

- بس کن مامان. معلوم هست تو و بابا چه خوابی برای این دختر دیدین؟! تا چند وقته پیش حرف از آبرومون رو پیش می‌کشیدی و تهدیدم می‌کردی که وای به حالت اگه کسی در مورد خانواده‌ی حلما بدونه و حالا به من می‌گی

باید راضیش کنم بیاد و با تو مصاحبه کنه؟!

و شبیه همان فریاد را شاید به اشتباه بر سر من کشید:

- موبایلت کجاس؟

سراغ کیفم رفتم و موبایلم را دستش دادم. همه چیز از این پیام لعنتی شروع شد. سه روز پیش همین شماره چندبار با موبایلم تماس گرفته بود و من با آنم مشغول آشپزی بودم و متوجه نشدم. بعد هم که سراغ موبایلم رفتم پیام‌هایش را خواندم، البته نه همه‌شان را... جرات نکردم. ترسیدم.

پیام‌های ناشناس را نشانش دادم. به‌علاوه‌ی آن تصاویر لعنتی که من فقط یکی از آنها را باز کرده بودم.

- شماره‌ش رو می‌شناسی ماکان؟ برات آشنا نیست؟ از بچه‌های دانشگاه یا قوم‌وخویش تون...

- از قوم‌وخویش ما هیچ‌کس خبر نداره که ماکان عقلش

رو از دست داده و داره با سر می‌ره توی چاه!

حق داشت مادرش، من اشتباه کردم. گذشته‌ی من مدرک تحصیلی یا سند زمین و خانه نبود تا جارش بزنند. ولی کسی هم از اطرافیان من شماره‌ی تماسم را نداشت. حتی در این هشت سال خیلی از آنها سراغی از من نگرفته بودند و گرنه عمویم به من می‌گفت.

- پیام آخرش رو خوندی؟

صدایم لرزید و بغض به لبم رسید. دیگر قادر به بردن اسمش نبودم. حتی به قدر زمزمه‌ای. رنگ چشمانش را از مادرش به ارث برده بود. نگاهش اما شبیه او نبود. زل زد به لبم وقتی گوشی موبایل را پایین گرفت. سرش را نزدیک آورد.

- رنگت پریده... لبات سفید شده!

و پیش از آن که انگشت اشاره‌اش را برساند به لبم، خودم را عقب کشیدم. زمزمه‌اش به گوش مادرش نمی‌رسید اما به گوش سلول به سلول تنم چرا.

- من خوبم.

دروغ گفتم، مثل آب خوردن. سرش را خم کرد و صورت‌مان مقابل هم قرار گرفت. گوشه‌ی لبش لرزید، خنده‌ای که خبر می‌داد دستم برایش رو شده بود.

- کی مثل تو حتی دروغ گفتنشم قشنگه؟

ابرو بالا بردم و غم از نگاهم بیرون ریخت. برای آن که بگویم نیست آن‌طور که او فکر می‌کند، دهان باز کردم اما نشد. انگشت اشاره‌اش به لبم رسید و زمزمه‌اش به جانم.

- دلم برات لک زده بود.

و پیش چشمان به غم نشسته‌ام رفت به سمت مادرش و با افسوس سر برایش تکان داد.

- تو مادر منی؟! مادری که دل نداشت کسی به بچه‌ش بگه بالای چشمت ابروس؟! یادته چطور از من دفاع می‌کردی؟ چطور سنگم رو به سینه می‌زدی که کسی چپ نگاهم نکنه؟

با دستش اشاره کرد به من و فریادش در خانه‌ام پیچید.

- فرق حلما با بچه‌های بهزیستی چیه مامان؟! وقتی تویی که ادعات می‌شه بهترین سرپرستی برای اون بچه‌ها و بیشتر از چشمای خودت مراقب‌شونی... مخالف دختری هستی که هیچ‌کس رو توی این دنیا نداره و از قضا هیچ‌کدوم از اتفاقات گذشته بهش ربطی نداشته، دیگه از بقیه باید چه توقعی کرد؟ از کجا معلوم حلما بیاد جلوی دوربین تو بشینه و مصاحبه کنه اما از فرداش قضاوتای مردمی که اون و خانواده‌ش رو فراموش کرده بودن دوباره شروع نشه؟

- ماکان تو می‌دونی حرف من و پدرت چیه. من بهت گفتم تا آخر عمرم حاضرم مراقب این دختر باشم. خرجش رو بدم و ندارم کم‌وکسری داشته باشه. اما نمی‌خوام اون با تو ازدواج کنه. به خدا قسم همین پیامی که برای خودش اومده برسه به دست یکی از اقوام پدریت، همون عمه‌هات سر من خراب می‌شن که چرا جلوی تو رو نگرفتیم. دیگه نمی‌دونن تو از ما حرف‌شنوی نداری و خودسر شدی. به حلما هم

گفتم، فقط به همون شرط حاضرم بپذیرم.
وقتی روی صندلی نشستم و پنجه‌هایم را سر زانویم
فشردم، نفسم گرفت. یک لحظه حس کردم قلبم دیگر توان
تپش ندارد، می‌خواهد بایستد.

- تو نبودی وقتی حلما رو دیدی، بغلش کردی و گفتی
این دختر چقدر خانوم و موقره، چقدر حرف زدنش،
خندیدنش، رفتارش همه‌چیش به‌جاس؟ حالا چطور دلت
میاد اذیتش کنی؟! ماما چیزی که می‌خوای برای اون
غیرممکنه. تو نبودی و ندیدی حالش رو وقتی برای من
همه‌چی رو تعریف می‌کرد. حلما هم بخواد، من حاضر نیستم
دوباره اون لحظه رو تجربه کنه. می‌فهمی ماما؟ من
نمی‌ذارم.

دیدم چطور مادرش به تخت‌سینه‌ی او زد و سرش فریاد
کشید.

- شیرم رو حلال نمی‌کنم ماکان. ببین دخترجون...
با انگشت اشاره‌ی لرزانش من را با نشان تهدید هشدار داد.
- تا عمر داری آه من و همسرم دنبالت. تو پسر ما رو از ما
گرفتی.

انگشتان یخ‌زده‌ام را میان مشت‌م گرفتم. مادرش خم شد و
کیفش را از زمین برداشت بعد هم آخرین خط‌ونشان را برایم

کشید.

- حلما اگر دوباره به گوشم برسه تو و ماکان توی دانشگاه
با هم در ارتباطین و اسمتون بازم سر زبونا افتاده، خودم
همه جا جار می‌زنم تا همه بدونن که...

- مامان بس کن!

حس می‌کردم هر فریادی که از گلوی ماکان بیرون می‌زد،
پرده‌ی گوشم را خط می‌انداخت. این آخری اما شنوایی‌ام را
از بین برد. از درد فریادش سرم را میان دستانم گرفتم. مادر
ماکان با دلخوری، با هزار نفرین و التماس از خانه‌ام رفت و
ما ماندیم و بغضی که هر دو در صدای‌مان داشتیم.

- ببینم صورتت رو...

چانه‌ام را از دستش نجات دادم و خودم را از عطرش.
فاصله گرفتم از او آن هم به هوای خوردن لیوانی آب که قرار
نبود دیگر خوش از گلویم پایین برود.

- از مادرم به دل نگیر. خودت می‌دونی چقدر دوستت
داشت.

- ماکان بین اون بچه‌هایی که توی بهزیستی هستن، یعنی
هیچ دختری نیست که یکی از اعضای خانواده‌ش قاتل باشه؟
تصویر خانواده‌ی کوچکم در نظرم آمد و آن حس
وحشتناک ترس و مرگ. نفسم گرفت وقتی خودم جواب

خودم را دادم.

- حتما نبوده.

به طرفم آمد و پیش از رسیدنش زمزمه کردم:

- نکنه از بچه‌های دانشگاه کسی اتفاقی در جریان قرار

گرفته باشه؟ بگو چون حلما تو به کسی حرفی نزدی...

- عزیز من... نگران نباش. اتفاقی نمی‌افته. بهت قول

می‌دم. زمانی اون اتفاق نمی‌افته که من و تو از هم دور

باشیم. اون ناشناس همین رو می‌خواد. تو که خودت خوندی.

من رو تهدید کرده که اگه پام رو از زندگی تو بیرون نکشم،

کل دانشگاه رو پر می‌کنه از قصه‌ی لعنتی من...

- من می‌ترسم.

- من فکر می‌کنم اون پیام از طرف مادرم بوده. حتما یه

احمقی بهش مشورت داده که با این کار تو رو می‌تونه

بترسونه که اتفاقا هم تونسته...

لب‌هایش را رساند به گوشم و زمزمه کرد:

- داره می‌لرزه تموم تنت.

پلک به هم فشردم از حماقتم. گفت گناه هرکس پای

خودش است و برایش اهمیتی ندارد خانواده‌ی از هم

پاشیده‌ام. حتی وقتی به او گفتم شرطم برای ازدواج در

جریان قرار گرفتن خانواده‌اش است به من دلداری داد و

مطمئنم کرد پدر و مادرش هم با این وجود من را می‌پذیرند چون هر دوی آن‌ها مددکار اجتماعی بودند و سابقه‌ی کار در بهزیستی داشتند. به من می‌گفت خدا من را دوست داشته که خانواده‌ی او مددکار هستند... که روزی صدبار کودک بدسرپرست و بی‌سرپرست می‌بینند... به صدنفر مشاوره می‌دهند و در تلویزیون و رادیو با مردم حرف می‌زنند چطور با آدم‌هایی که جامعه پس‌شان می‌زند برخورد کنند.

چه خوش‌باور بودیم هر دو نفرمان... او بدتر از من! درست همان روز که قرار شد با مادرش حرف بزند من را هم برد. جرات نداشتم پا داخل اتاقش بگذارم. در حیاط ساختمان بهزیستی نشستم منتظر ماکان. وقتی آمد که نیمی از صورتش خیس اشک بود و نیم دیگرش در تلاش برای زدن یک لبخند! فهمیدم هر دو خوش‌خیالی کردیم... نماندم تا پله‌ها را پایین بیاید و پیش چشمان مادری که از پشت پنجره نگاه‌مان می‌کرد، از ساختمان خارج شویم؛ من جلوتر از او رفتم به خیال تمام‌شدن رابطه‌ی شیرین‌مان و او دوید، دستم را گرفت و نگذاشت قدم‌های لرزانم تنها بماند.

- ما باز داریم اشتباه می‌کنیم. می‌ترسم پدرت یا مادرت با کسی حرفی زده باشن. من و تو که به کسی نگفتیم. فقط می‌مونن اون دو نفر.

- اگرم گفته باشن، بهت قول می‌دم اتفاقی نمی‌افته. نگران نکن خودت رو...

اشکم چکید و شبیه به آن در نگاه ماکان غلتید. مرد احساسی و کم‌تحملم، چقدر دست کشیدن از تو برایم سخت بوده و هست؛ اما چه کنم که تقدیر همین را می‌خواهد.

- بهت گفتم بیا قید همه چیز رو بزنیم و از ایران بریم.

- بهت گفتم گناه پدر و مادرت چیه که تو رو دوست دارن و دق می‌کنن اگه نباشی! من آدم این رابطه نیستم ماکان. همین حالا هم از خودم بدم میاد. مادرت راست می‌گه. من یه شبه زندگی شما رو زیر و رو کردم. یادته گفتی اگه مادرت از گذشته‌ی من و خانواده‌م بدونه حتما کمک‌مون می‌کنه؟ کلافه بود از این حرف‌ها. حق هم داشت. بارها با هم تکرارشان کرده بودیم و من بیشتر از او.

- تو می‌گی من چی کار کنم؟ طرف تو رو بگیرم، دلم برای پدر و مادرم می‌سوزه. برم سمت اونا... گناه تو چیه؟
- منم دوست ندارم تو با خیریه‌ی مادرم مصاحبه کنی. دلم نمی‌خواد کسی اذیتت کنه. چه با نگاهش... چه با حرفش... چه هرچی.

انگشتانش را میان موهایش برد و پلک روی هم گذاشت.

- حالا با این ناشناس چی کار کنیم؟

- اگه کار پدر و مادرت نباشه، حتما از طرف کسی هست که تو رو دوست داره و دلش نمی‌خواد ما با هم باشیم. از میان پلک‌های به هم نزدیکش من را دید و لبخند زد:
- کی غیر تو از من خوشش میاد؟

شکسته‌نفسی می‌کرد. در همان بدو ورودش به دانشگاه و استادیار شدنش، اسمش سر زبان‌ها افتاده بود. بیشتر هم دخترها از او حرف می‌زدند و پسرها بدش را می‌گفتند. ما به اصرار فائزه با او کلاس برداشتیم. وگرنه هم من و هم الهه به خاطر این که باید یک روز را فقط به خاطر کلاس با امینی به دانشگاه می‌آمدیم مخالف بودیم. هنوز هم گاهی که دلم برایش تنگ می‌شد اولین خاطراتم با او را به یاد می‌آوردم. اولین باری که وارد کلاس شد و من پشت پنجره برای کفتری دانه‌های باقی مانده‌ی برنجم را می‌ریختم. یا اولین باری که هر دوی ما در آسانسور دانشگاه گیر افتادیم و او بی‌خیال‌تر از من برای خودش شعر زمزمه می‌کرد. یا مهم‌ترینش همان روزی که در راهرو یکی از طبقات خلوت دانشگاه صدایم زد و با استرس و نگرانی کاملا مشهودی شماره‌ی موبایلم را گرفت و من شوکه از این که او برای چه شماره‌ام را می‌خواسته، تا خود خانه پیاده رفتم و تا صبح پلک روی هم نگذاشتم.

- حلما، عزیز من، به هیچی فکر نکن. یه کم به من زمان بده ببینم می‌تونم با این طرف حرف بزنم و بفهمم کیه و چی از من می‌خواد...

- اون تو رو می‌خواد. خودش توی پیامش گفته.

سگرمه‌هایش را از نظر گذراندم و بلند شدم. داشتم صورتم را می‌شستم که متوجه شدم شماره‌ی ناشناس را با موبایلم گرفت و وقتی بی‌جوابش گذاشت آن را در موبایل خودش ذخیره کرد.

- حلما چرا پرستاری اون زن رو قبول کردی؟ تو مگه وقت اضافه داری برای این کار!!
حوله را آرام‌آرام به گونه‌هایم کشیدم.
- دیگه شد.

یک دست به کمر و یک دست به دیوار روشویی گرفت.
- چرا دروغ می‌گی بهم؟ چرا می‌خوای با حرف نزدن ازم فاصله بگیری؟

- من بهت دروغ می‌گم تا تو مجبور نباشی یه سوال رو مکررا ازم بپرسی، یا انتظار داشته باشی هرچیزی که حس می‌کنم و توی ذهنم می‌گذره رو به زبون بیارم چون تقریباً توصیف کردنش غیرممکنه، بهت دروغ می‌گم تا مجبور نباشی منتظرم بمونی. از روراست بودن خسته‌م، تاوان

خودش رو داره و منم کلافه‌م.

حوله‌ای که به دست داشتم را گرفت و همان را مثل طنابی به پشت گردنم انداخت. دو طرف حوله دستش بود و به محض کشیدنش من را به خود چسباند.

- نزن این حرفا رو. حال من رو از اینی که هست بدتر نکن. سه ماهه که خواب و خوراک ندارم. فکر می‌کنی مامان چرا نشسته با خودش فکر کرده چه شرطی جلوی پای تو و من بذاره تا خودمون قید این رابطه رو بزنیم؟

قلبش تند می‌زد. با تمام کلنجارهایم با خود، سرم را با جای دستی که روی سینه‌اش گذاشته بودم عوض کردم.

- ببخشید از این که شبیه دخترای اطرافت نیستم. نمی‌تونم باعث آرامشت باشم. ببخشید که قدم کوتاهه و انگار خوشحالی رو گذاشتن بالای کابینت، دستم بهش نمی‌رسه. ببخشید که هرچی ازت فرار می‌کنم باز می‌رسم به همین نقطه و همین‌جا کنار تو. ببخشید که دست نیستم. کمک نیستم. طناب نیستم. هیچی نیستم.

- از این حرفا می‌زنی تا بیشتر داغونم کنی؟ که بیشتر خجالت بکشم از رفتار مادر و پدرم؟ خودت بهتر می‌دونی چه خوش‌باور بودم به این که یاقوت تو رو قبول کنه. ولی حالا شرمنده‌م.

- بیا همه چی رو تموم کنیم. می ترسم توی دانشگاه هم
بری زیر ذره بین. برات بد نشه خواستنم؟

"ارس"

لنگ لنگان به سمت کاناپه رفتم و لیوان آب را به مهدیه
دادم.

- پاشو. من حوصله اشک و گریه و این حرفا رو ندارم.
آن قدر سرم جیغ کشیده بود که دیگر من از رو رفته بودم
و فریاد نمی کشیدم. پیشانی ام را فشردم.

- باشه قبول. حق با توه. تقصیر من بود که پام رو از حد
این رابطه جلوتر گذاشتم. اما بیا و قبول کن خودتم مخالف
نبودی.

و مثل خودش شدم و با فریاد حرفم را تمام کردم.
- تو واسه یه دقیقه می خوای یه عمر گند بزنی به اعصاب
من؟

وحشتناک گریه می کرد و پاهایش را زمین می کوبید.
مشت های ضعیفش هم به کوسنی می رسید که روی پایش
گذاشته بود.

- خیلی نامردی. من تو رو دوست دارم. این همه مراقب

آن‌ام بودم و حواسم بهتون بود. یه دفعه پاشدی اومدی می‌گی همه چی تموم؟

همیشه عادتم این بود. بی مقدمه عاشق می‌شدم و بی مقدمه فارغ! حوصله‌ی مقدمه‌چینی و آهسته و آرام پیش‌رفتن نداشتم. علی‌الخصوص در مقابل موجوداتی مثل مهدیه که باید به من و امثال من عادت داشته باشند. نوشیدنی روی میزش وسوسه‌ام کرده بود. از لحظه‌ی ورودم به خانه‌اش، ظاهر بی‌قرارش حواسم را پرت خودش کرده بود.

- کی رو جایگزین من کردی؟ لابد اون دختر ایکبیری شهرستانی رو!
بی‌انصافی می‌کرد.

- دیگه دروغ نگو! اون به قدر کافی خوب هست! حتی اگه نخواه که باشه.

غلطی کردم و مغز و اعصابم را به فنا دادم. دیگر تمام نمی‌شد جیغ‌های ممتد و دیوانه‌وارش و حتی آن مشت‌هایی که به جای کوسن به بازویم می‌خورد. مهدیه دستش به دهانش می‌رسید. تمام این خانه‌ی دوطبقه به نامش بود. به راحتی می‌توانست یکی بهتر از من را پیدا کند. ما به درد هم نمی‌خوردیم. او دلش یک نفر را می‌خواست که صبح تا شب

کنارش باشد و خودش هم خرجش را بدهد. من اما گرفتاری و کار خودم را داشتم و از قضا زنها را غیر از آنام جان، بیشتر از دو سه ساعت در روز نمی توانستم تحمل کنم.

انگشت اشاره اش را جلوی صورتم تکان داد و با چشم های به خون نشسته اش زل زد به صورتم.

- حق نداری با کسی غیر از من باشی. تو از من سواستفاده کردی.

پوزخندم به عصبانیتش افزود. رگ های پیشانی اش مثل رگ های گردنش بیرون زده بود. بیش از یک ساعت بود که هم گریه می کرد و هم بی امان جیغ می کشید. تازه می فهمیدم که او حالت عادی نداشت! فقط من زمان و وقت اضافی برای او نداشتم تا بشناسمش. برخورد امروزمان به قدر کافی برای مصمم کردنم کافی بود. مهدیه به درد من نمی خورد چون از دخترهای لوس و آویزان و رومخی فراری بودم.

- کل محل رو پر می کنم که تو فریبم دادی. باهام رابطه داشتی و ولم کردی.

- حالا از کجا می خوای ثابت کنی کار من بوده؟

- همین که برم روی اعصاب تو برام کافیه.

به عمرم گیر دختری مثل او نیفتاده بودم! دروغش لو رفته

بود و حواسش نبود. رابطه‌ام با مهدیه کم و کمتر می‌شد.
- مهدیه من تا یه جایی تحمل می‌کنما. صدات رو بیار
پایین.

تهدیدم را جدی نگرفت که ای کاش می‌گرفت و تمامش
می‌کرد.

- پشیمونت می‌کنم ارس. بیچاره‌ت می‌کنم. مستاجر رو
می‌ارم پیش تک‌تک همسایه‌ها که شهادت بده چندروز و
چندشب توی خونه‌م موندی و آزارم دادی. کافیه بهش بگم
دو ماه اجاره نده. فکر می‌کنی کاری واسه‌م نداره بی‌آبرو
کردنت؟

- مهدیه به خاطر خودت می‌گم، تمومش کن. من اون
روی سگم بالا بیاد دیگه هیچ‌کس جلو دارم نیستا. اون‌وقته
که نه از تو می‌ترسم و نه از مستاجرت و نه از آبروم.
بند تاپش کاملاً افتاده بود و آن یکی هم در شرفش... هر
دو را با کمی تعلل سرجایش برگرداندم.

- به نفعته دیگه ادامه ندی. خب؟

حرف‌هایم را جدی نگرفت و باور نکرد. حق هم داشت. او
ندیده بود من را وقتی افسار پاره می‌کردم و دیگر فقط خون
بود که جلوی چشم‌هایم را می‌گرفت.

- نمی‌ذارم با احساساتم بازی کنی ارس. من دوستت دارم

و هر کاری بخواهی برات انجام می‌دم. تو فقط به من زمان بده.

- خفه شو مهدیه. آدم باش. چرا از کاه کوه می‌سازی؟! اصلاً چرا این شکلی شدی تو؟! اوایل خجالت می‌کشیدی به من بگی تو! اون وقت الان داری یه جووری رفتار می‌کنی که انگار ده‌ساله من باهات دوست بودم و همه‌جوره ازت سواستفاده کردم! خودت خنده‌ت نمی‌گیره از حرفات؟ هی من هیچی نمی‌گم دری‌وری‌هاش رو بیشتر می‌کنه! بس کن بابا، خجالت بکش! تو دیگه کی بودی و من نشناختمت! پس همه‌ی اون لوس‌بازیا و مظلوم‌نماییا و شما و عزیزمات فیلم بود؟

آرام شده بود اما یک‌باره به سمتم حمله‌ور شد. چنگ زد به مچم و بند ساعت چرمم با وحشی‌گری‌اش پاره شد.
- عوضی نامرد. می‌رم پزشکی‌قانونی. نامه می‌گیرم که تو باهام رابطه داشتی و حالا می‌خواهی بزنی زیرش.

تپش قلبم زیاد شده بود. خیلی زیاد. چقدر یک نفر می‌توانست احمق باشد و خیال کند به این راحتی می‌تواند با اعصاب و روان آدم‌ها بازی کند؟ چند دکمه از پیراهنم را باز کردم. وقتی نفس می‌کشیدم و قفسه‌ی سینه‌ام بالا‌پایین می‌شد پیراهنم مثل سدی جلویش را می‌گرفت و منقبض‌ترم

می‌کرد.

- دیگه داری زیادی زر می‌زنی!

از تک‌وتا نیفتاد و با صدایی که دیگه از نازکی به مو رسیده
و پر از خش بود به تهدیدش ادامه داد:

- حالا بشین و تماشا کن. برام مثل روز روشنه به
دست‌وپام می‌افتی و همون آنام‌جونت رو میاری وساطت تا
دست از سرت بردارم.

مخم در مرز انفجار بود. باور نمی‌کردم مهدیه این حرف‌ها
را می‌زند. به نظر طبل توخالی هم نمی‌آمد. آن‌قدر در
نگاهش، در حرف‌هایش، محکم و یک‌دنده بود که انگار از
صدنفر قبل از من هم همین‌طور باج گرفته بود! او این‌کاره
بود و من احمق خیال می‌کردم سرش شیره مالیده‌ام و گاهی
حتی عذاب‌وجدان می‌گرفتم.

پلک‌هایم را فشردم و با نفس‌های عمیق تلاش کردم از
یک تا ده بشمرم. نگاهم به خرده شکسته‌های لیوان و بشقاب
و شیشه‌های نوشیدنی بود که این دیوانه زمین کوبید و
تمام‌شان را نابود کرد. وقتی حواسم به شمارش نفس‌هایم
بود، صدایش در گوشم پیچید و سلول‌به‌سلول وحشی‌تم را
بیدار و بیدارتر کرد.

- ارس من آدم کینه‌ای هستم. پاش بی‌افته از یکی دیگه حامله می‌شم و می‌ندازم گردن تو... می‌رم پزشکی قانونی تا شده برای یه ماه گند بزنم به اعصاب تو و اون آنام الکی شادت که سرت قسم می‌خوره. من جاهایی آشنا دارم که تو فکرشم نمی‌تونی بکنی.

حالا که نمی‌خواست این بازی تمام شود و اتفاقا نیمکت‌نشین‌هایش را به رخم می‌کشید، دیگه ساکت ماندن و آرام‌گرفتن عین خریت بود. من دیوانه‌تر از او و حتی مریض‌تر بودم!

- پس اگه می‌خوای بری پزشکی قانونی پاشم یه کارایی بکنم. آتش نخورده و دهن سوخته نشم.

بلند شد تا به کولی‌بازی‌هایش اضافه کند اما دستش را گرفتم و پرتش کردم روی مبل.

- کجا؟ نترس.

رنگش پریده بود اما لحنش ترس را پنهان می‌کرد.

- تو فقط لب‌ودهنی. ترس کجا بود. مطمئنم هیچ غلطی نمی‌کنی...

- نه دیگه! می‌خوام حالا که تا پزشکی قانونی می‌خوای بری پرونده‌ت رو پر و پیمون‌تر کنم.

تازه وقتی روی‌ام را برگرداندم و جاخالی دادم تا مشتش به

صورت‌م نخورد به ناگاه تصویر خودم را در شیشه‌ی پنجره دیدم. انگار بعد از سال‌ها صورت‌م را تماشا می‌کردم. من روح‌م را در آینه دیدم که چطور دلخور به جسمم زل زده بود. دستانم از روی تن مه‌دیه کنار کشیده شدند. یکی به روی تاج مبل و آن یکی روی کف مبل تکیه‌گاه شد. نگه داشتم تنم را تا دوباره زخم نزنند... پلک به‌هم فشردم و لعنت فرستادم بر خودم. یعنی بعد سی و اندی سال هنوز هم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم؟! این قدر ناتوان؟! ضعیف و وحشی؟!!

خودم را رساندم به آشپزخانه و یکی از صندلی‌ها را عقب کشیدم. تن گرگرفته‌ام را رها کردم و آرنجم خورد به پارچ آب. تمامش را خالی کردم روی سینه تا زانویم. عقلم را از دست داده بودم. صورت‌م را میان دست‌هایم گرفتم. حتی تصورش هم زشت و دردناک بود. من مدتی بود که دیگر اهل این حرف‌ها نبودم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. باید آرام می‌شدم و خودم را گم‌و‌گور می‌کردم. با این وجود صدای پاهای مه‌دیه را شنیدم.

نفسم تنگ شد دوباره...

- نیا اینجا. بذار یه کم بمونم... بعد گورم رو گم می‌کنم.

از میان مژه‌های به‌هم گره خورده‌ام دیدمش. کمی این پا و آن پا کرد و نزدیک‌تر آمد.
- نمی‌خوام بری.

"حلما"

قرص‌های آنام را روی سینی گذاشتم و برایش بردم. دو روز می‌شد که به قول خودش نوه‌اش را ندیده و آن قدر غمگین و مغموم سر جانمازش نشسته بود که دلم به حالش می‌سوخت.

- بفرمایید آنام جان.

به سختی سجده رفت و بعد از بوسیدن مُهر، سر بلند کرد.
- دست گلت درد نکنه.

فکر کردم جانمازش را جمع می‌کند و به هوای تماشای سریال ترکیه‌ای که در این مدت فهمیدم چقدر دوستش دارد همراهم به پذیرایی خانه می‌آید اما تسبیحش را دست گرفت.

- نهار کی می‌خورین؟

- اشتها ندارم. این قرصا رو هم دارم به زور می‌خورم.
به قدر کافی خودم آشفته و پریشان بودم اما حال پیرزن

در این دو روز باعث شده بود غصه‌ی خود را بگذارم برای ساعت‌هایی از شب که او خواب بود.

- دو روز هستش که خوب غذا نمی‌خورین! اگه جایی تون درد می‌کنه یا...

- نه مادر. خوبم. فقط دلشوره دارم. نمی‌دونم چی شده که این پسره یه دفعه زنگ زد و گفت باید بره ماموریت!

برای من هم عجیب بود. در ماموریت قبلی‌اش روزی صدبار به من پیام می‌داد یا زنگ می‌زد و تماس تصویری می‌گرفت اما این بار به درخواست آنام هم چندباری با موبایلش تماس گرفتم، یا جواب نداد یا پیام فرستاد مشغول کار است و اگر کار واجب داریم تماس بگیرد!

فقط به خاطر آنام به اتاقم برگشتم و با موبایلم با هادیان تماس گرفتم. تماس اولم بی‌جواب ماند و دومی درست وقتی که امیدی به پاسخش نداشتم نتیجه داد.

- سلام جناب هادیان.

- سلام. اتفاقی افتاده؟

چقدر صدایش ضعیف بود و بی‌حوصله! یک راست سر

اصل مطلب رفت!

- گویا افتاده.

- یعنی چی؟

در اتاق را کامل بستم و در تاریکی زمین نشستم.
- آنام جان خیلی نگران شماس. دو روز می‌شه که
درست و حسابی غذا نخورده. می‌ترسه اتفاقی برای شما افتاده
باشه و ازش پنهون کنید. گویا سابقه هم داشته!
خود آنام گفت پارسال همین‌طور یک‌دفعه‌ای نوه‌اش
غیبش می‌زند و بعد کاشف به عمل می‌آید تصادف سختی
داشته...

- من ماموریت نیستم. تهرانم. دو کوچه بالاتر از خونوی
خودمون!

سگرمه‌هایم در هم رفت. پس پیرزن را می‌خواست دق
بدهد؟ اگر تهران بود پس چرا به خانه نمی‌آمد؟
- کرونا گرفتین؟!

انگار اسم کرونا کافی بود تا سرفه‌هایش شروع شود.
- بله متاسفانه. البته جواب آزمایشم فردا صبح میاد، اما
فکر می‌کنم مبتلا شدم. به آنام نگفتم تا نگرانم نشه.
پس برای همین از ما فرار می‌کرد و صدایش هم گرفته و
دمغ بود.

- به هر حال ایشون الانم به قدر کافی نگران شما هستن.
بهتر بود تشریف می‌آوردین منزل و توی همون تک‌اتاق
زیرزمین می‌موندین. الان کسی هست ازتون مراقبت کنه؟

- نه. از دوستم خواهش کردم دو هفته خون‌ش رو خالی بذاره.

- هنوز که جواب آزمایش‌تون نیومده! شاید سرماخوردگی باشه! خودتون رو اذیت نکنید. بیماریش به اون وحشتناکی که ازش حرف می‌زنن نیست. فقط باید خوب از خودتون مراقبت کنید تا دوره‌ش بگذره.

- مگه شما آلوده شدین؟

- آلوده نه... مبتلا.

یک لحظه حتی صدای نفسش هم قطع شد و عذرخواهی بی‌جان و کوتاهی را زمزمه کرد.

- تقریباً یک‌ماه‌ونیم پیش... الانم توصیه می‌کنم به خاطر آنام هم که شده بیاین زیرزمین همین خونه. من مراقب رفت‌وآمد ایشون هستم. نمی‌ذارم بیاد پیش‌تون... فقط مطمئنم همین‌که بدونه شما بهش نزدیکین آرومش می‌کنه. از دیروزم فشارشون رفته بالا و تپش قلبم دارن...

بعد از سرفه‌ی سنگینی، صدای نگرانش به گوشم رسید.

- اگه فکر می‌کنی لازمه، اورژانس رو خبر کن.

- آقای هادیان... من چون هم مراقب یکی از دوستانم توی دوران کرونا بودم و هم خودم تجربه‌ش رو دارم، می‌دونم باید چه خوراکیایی رو مصرف کنید و چه ساعتایی دارو بخورین.

با تنها موندن شما توی خونه ممکنه وضعیت تون بدتر بشه. بالاخره سوپی... غذایی... آبمیوه‌ای لازم دارین. من خودم آروم آروم به آنام می‌گم مبتلا شدین... صدای اعتراضش درآمد اما نگذاشتم حرفم را نیمه تمام بگذارد.

- من می‌رم اتاق پایین رو مرتب می‌کنم و هرچی که فکر می‌کنم لازم تون می‌شه رو هم دم‌دست می‌ذارم. قول می‌دم اتفاقی نمی‌افته. اگه جواب آزمایش تونم مثبت شد بهتره همین‌جا نزدیک آنام باشین. پیرزن صبح تا شب سرجانمازش نشسته و داره برای شما نماز می‌خونه. فکر می‌کنه مثل بار قبل تصادف کردین یا مشکلی توی کارتون بوجود اومده.

- خانوم... بهش حرفی نزنین. الانم کرونا با تصادف فرقی نداره. من خودم دارم از دلتنگی آنام می‌میرم. نصف حال بدمم از همینه. شما دیگه بیشتر غصه‌م نده.

مرد هم این‌قدر ترسو!

- چقدر شما ترسو هستین! یه کرونا گرفتین دیگه...

- دست شما درد نکنه! ترسو هم شدم؟!

پوفی کشیدم و نفسم گرفت از اتاقی که حتی یک پنجره هم نداشت و همیشه تاریک بود.

- تشریف بیارید جناب هادیان. منم الان پا می شم سوپ و آبمیوه آماده می کنم.

بالاخره اصرارهایم هادیان را راضی کرد و تنها دلیلش شاید دلنگرانی او برای آنام جان بود. بی آن که حرفی به پیرزن بزنم به زیرزمین خانه رفتم. خیلی هم نامرتب نبود. فقط کمی گردگیری لازم داشت. فردا باید خرید هم می رفتم. آبمیوه طبیعی و عسل و آبلیمو و سیر لازم داشتیم. در یخچالی که زیر پله ها قرار داشت را باز کردم. فقط قالبی پنیر و چند تخم مرغ در آن بود. دست به کمر نگاهی به اطرافم انداختم. ابعاد اتاقک زیرزمین آن قدر کوچک بود که وقتی هادیان را درازکش در آن تصور کردم خنده ام گرفت. به نظر می رسید کف پاهایش تا دیوار فاصله ی کمی داشته باشد.

شانه ای بالا انداختم و با ترس ولرز صفحه ی موبایلم را چک کردم. از آن روز و آن تماس و پیام های لعنتی، گاهی یک باره دلشوره مغزم را می خورد و با استرس من را پای موبایلم می کشاند. کافی بود میس کال یا پیامی روی موبایلم افتاده باشد! می مردم و زنده می شدم تا آن را چک کنم و نفس راحت بکشم. دعا می کردم آن مزاحم از طرف مادر و پدر ماکان بوده باشد و با سرسختی ماکان هرچه زودتر پیدا شود. انجام خریدها و جابه جایی اش در دو یخچال، زمان زیادی

برد. آن قدر خسته و از نفس افتاده شده بودم که پیرزن معذب و خجالت زده درحالی که گوشه‌ای از پذیرایی نشسته و فاصله‌ی ایمنی را رعایت می‌کرد می‌گفت اجازه بدهم تا پدر الهه را خبر کند و او برای مراقبت از هادیان بیاید.

- خسته نباشی.

- سلامت باشی آنام جان. دیگه بیاین نزدیک بشین. هم دوش گرفتم هم آب نمک قرقره کردم.

آرام آرام به سمتم آمد و سر تکان داد.

- این پسر دق می‌ده من رو. یه جوری خودش رو ازم قایم کرده بود که خیال کردم زبونم لال بازم چیز خورده و ماشین رو کوبیده به در و دیوار.

- چیز خورده!

نشست کنارم و آن لب‌های کوچک و خوش‌خنده‌اش را به هم زد:

- نجسی.

ناخواسته خنده‌ام گرفت. چقدر بامزه حرف می‌زد و نگاهش اهل شیطنت بود.

- صدبار بهش گفتم راضی نیستم اینور اونور می‌ری مست می‌کنی. آدمی که مست می‌شه عقلش درست کار نمی‌کنه. یهو یه بندی رو آب می‌ده، حالا بیا و درستش کن.

باز خدا رو شکر کرونا گرفته. من چه فکر که نکردم! نه که این بچه توی چشم هستش و خاطرخواه زیاد داره... گفتم نکنه این دخترایی که دورمون گوشش بزنن.

روی‌ام را به سمت مخالف آنام برگرداندم. همین حرف‌ها را پیش نوه‌اش زده بود که خیال می‌کرد از دماغ فیل افتاده و شبیه سوپرستاره‌های خارجی است.

- حالا که خیالتون راحت شد. من گفتم بیان همین‌جا. هم شما هم من ازشون مراقبت می‌کنیم تا دوره‌ش رو سریع‌تر طی کنه.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم حس کردم فشارم به‌آنی پایین افتاد. دیدن شماره‌ی ماکان نبض رفته‌ی تنم را دوباره برگرداند. عذرخواهی کردم از آنام و به اتاق رفتم.

- جانم؟

- سلام... می‌تونی چند دقیقه بیای جلوی در.

جاخوردم از حضورش. آدرس خانه‌ی آنام را از همان روز که من را برگرداند متوجه شد. گفته بودم به او که نوه‌اش به شدت حساس است و نمی‌توانم رفت‌وآمد مدام داشته باشم.

- چرا اومدی اینجا؟! طرف ناشناس رو پیدا کردی یا خبر دیگه‌ای شده؟

- هیچی عزیزم. دل‌م هوات رو کرده بود، به خودم اومدم

دیدم توی محله‌ای هستم که بار قبل آوردمت. حالام آگه فکر می‌کنی برات بد می‌شه، نیا... می‌رم.

دلم نیامد نبینمش. دلتنگش بودم. باید دوباره بهانه‌ای پیدا می‌کردم تا بیرون بروم. نوهی آنام هم که فردا احتمال داشت برگردد.

- پنج دقیقه دیگه میام جلوی در. فقط زیاد نمی‌تونم بمونم
ماکان. ببخشید.

- باشه.

زمزمه‌ی آرامش موجی از غم را به سمتم سرازیر کرد. تازه به ضعف خودم پی برده بودم. این رابطه را خودم تمام کرده بودم و سه ماه از هرچه تماس و دیدار حضوری با او بود فاصله گرفتم، اما آخرش چه شد؟ درست از همان روز که در دانشگاه دیدمش همه‌چیز را از یاد بردم. من خودم را مسخره کرده بودم! چه بهتر که الهه و فائزه به روی ام نمی‌آوردند. آن‌ها می‌دانستند دوباره دیدارهای من و ماکان شروع شده و هر روز از حال یکدیگر باخبریم.

با شرمندگی از آنام اجازه گرفتم تا برای خرید یک وسیله‌ی شخصی از خانه بیرون بروم. پیرزن بیچاره پای تلفن نشسته بود و منتظر تماس نوه‌اش که تعجب کرد. حق هم داشت. زمان زیادی را صرف خریدهای خانه کرده بودم و

دوباره به همان بهانه می‌خواستم بیرون بروم. با اجازه‌ی آن‌ام، شال صورتی‌ام را سر انداختم و از ماسک‌های پارچه‌ای که چند وقت پیش خودمان به لطف پارچه‌ی اضافی ته‌کمدش دوخته بودیم به صورت زدم. قلبم در سینه می‌کوبید. از طرفی استرس ماجرای جدیدی را داشتم و از طرفی ذوق دیدن ماکان را. به محض گشودن در، هنوز پایم را بیرون نگذاشته بودم که کیک کوچکی با شمع روشن مقابل صورتم قرار گرفت.

- تولدت مبارک.

مردمک چشمانم پی شعله‌های شمع می‌رفتند و می‌آمدند و تمام گوشم پر شده بود از دوست داری که ماکان به زبان آورده بود.

- به خدا یادم رفته بود...

روبه‌روی‌ام ایستاد. پشت همان شمع بی‌قرار و کیک کوچک دو نفره‌اش.

- اون روز که تولدت یادت بمونه آرزوس!

خندیدم و اشک تا پشت پلکم آمد. ماکان منتظر آرزوی من بود و فوت کردن شمع تولدم. مثل تمام این سال‌ها آرامش آرامش آرامش از خدا خواستم. آرزویی شاید نشدنی برای من. شمع را فوت کردم و ماکان برایم آغوش گشود. به

شانه‌اش زدم تا خودش را جمع کند. جلوی خانه‌ی آنام جان و به احترام در و همسایه نمی‌شد. آبروی آنام برایم محترم بود.

هر دو سوار ماشین و به خواست من کمی از خانه‌ی آنام دور شدیم. روبه‌روی منطقه‌ای که پر از درختان کاج بود ماشین را نگه داشت و از داشبورد چاقویی بیرون آورد.

- کیک رو ببر تا سراغ خودت نیومدم.

گرمای خجالت درونم تا گونه‌هایم رسید. کیک را بریدم و با چنگال‌هایی که همیشه در بندوبساط صندوق عقب ماشینش داشت مشغول خوردن کیک تولدم شدیم.

- چه خبر؟

من را به خوبی می‌شناخت و زود هم متوجه‌ی منظورم شد. - شماره‌ی ناشناس جواب زنگ و پیامم رو نمی‌ده. منم بی‌خیالش شدم. پدر و مادرمم که سر حرف‌شونن. با وعده می‌خوان اول من رو راضی کنن و بعد بیان سراغ تو... اما اشتباه می‌کنن. زمان عقل‌شون رو برمی‌گردونه سرجاش.

دل‌م نمی‌خواست راجع به والدینش این‌طور صحبت کند. بحث را عوض کردم.

- چقدر بهت این هودی سورمه‌ای میاد.

نفس عمیقش در گوشم نشست.

- از این حرفا بخوای بزنی باز شروع می کنما.
اذیت هایش هم شیرین بود. دست انداخت دور بازویم و به
سمت خود کشید.

- می دونی امروز از صبح به چی فکر می کردم؟ به این که
اگه توی دانشگاه شمارهت رو نمی گرفتم و بهت زنگ
نمی زدم، اگر راضی نمی شدی به این که پنهونی با هم رابطه
داشته باشیم و دوست باشیم و بریم و بیاییم... الان چقدر
تنها بودم.

زل زد به چشم هایم و گفت:

- فکری به حال من بکن. تنها چیزی که داره اذیتم
می کنه دوریته. وگرنه من از جنگیدن با هیچ کس ابا ندارم. نه
می ترسم و نه جا می زنم. فقط دلم از سمت تو قرص نیست!
می ترسم من رو جا بذاری و بری.

صدایم از میان بغض در گلو افتاده ام، به گوشش رسید.

- دلم شور می زنه.

- نزنه.

سینه ام از نفس پر شد.

- چطوری؟ می شه مگه؟

- من هستم.

موهایم را پشت گوشم زد. دست هایم بند بازوهایم شدند

و نگاه به نگاهش دادم.

- من دیگه نمی‌خوام تنها باشم ماکان. دیگه می‌ترسم.
حتی از سایه‌ی خودم. هرچی سنم داره می‌ره بالاتر ترسوتر
می‌شم. دلم آرامش می‌خواد. یه آرامش طولانی و سنگین.

"ارس"

برگه‌ی جواب آزمایش را روی میز انداختم و بند ماسکم را
از صورت برداشتم. خوردن حتی یک قطره آب هم برایم
سخت بود. حس می‌کردم چند سنگ بزرگ در گلویم گیر
کرده‌اند و به همین خاطر عبور یک قطره آب هم درد به
گلویم می‌انداخت.

- حالا می‌خوای چی کار کنی؟

وقت خوردن یکی از قرص‌هایم بود. خم شدم به سمت میز
و خیره به آروین منتظر ماندم تا موز خوردنش تمام شود و
ماسکش را بزند.

- چیه بابا؟ چند روزه شدی برج زهرمار! من کرونا بگیر
نیستم.

آن قدر نگاهم را طول دادم تا باقی‌مانده‌ی موزش را داخل
یخچال انداخت و ماسکش را زد.

- تکلیف من رو روشن کن. اگه می‌خوای بری خونه‌ی خودتون، بمونم ببرمت؛ اگرم نمی‌ری که...

- می‌رم.

سرفه‌هایم پدرم را در این دو سه روز درآورده بود. انگار یک نفر داشت سینه‌ام را شکاف می‌داد و هربار که تلاشش بی‌نتیجه می‌ماند مزه‌ی خون در گلویم می‌پیچید. معلوم نبود از کجا مبتلا به این بیماری لعنتی شده بودم. حتی صحبت کردن زیاد هم برایم سخت بود. پدر و مادرم که تماس گرفتند، به زور توانستم چند کلمه با آنها صحبت کنم.

- از مهدیه گرفتی!

تک‌خنده‌اش دندان‌هایم را بهم فشرد. قرص‌هایم را خوردم و ماسکم را زدم. دست از این اشتباه برنمی‌داختم هیچ‌وقت، چون من آدم درونگرایی نبودم. اگر به کسی در مورد حماقتم حرف نمی‌زدم حناق می‌گرفتم.

- خبر ازش داری؟ زنده‌س؟

زیر خنده زد و تا نیم‌خیز شدم به سمتش، از مبل پایین آمد و چند قدم فاصله گرفت. گفته بودم به او چه بلایی سر آن دختری رومخ و دیوانه آوردم.

- آقا چرا قاطی می‌کنی؟! یه سوال پرسیدم. بگو خبر

ندارم.

- حوصله‌ی شوخی و مسخره‌بازی ندارم. اصلاً تو مگه قرار نبود نیای اینجا؟

- رفیق جان باید یکی به تو برسه یا نه؟ دو روز هست غذا که نخوردی. خودتم جون نداری پاشی تا دم یخچال بری. اینجا ولت کنم که دور از جونت تموم می‌کنی! نگران منم نباش. یه هفته سراغ خانومم و خانواده‌م نمی‌رم. شرکت‌م دورکاری گرفتیم.

آروین و کرونا را با هم نمی‌توانستم تحمل کنم. از طرفی فکر به آنام و دلنگرانی‌هایش هم دست از سرم برنمی‌داشت. جان‌مان به جان هم بند بود. با تماس حلما هم که مثل روز برایم مشخص شد حال و روز آنام بدتر از من نباشد بهتر نیست.

- امروز می‌رم خونه‌ی آنام. حلما هم دیروز زنگ زد گفت زیرزمین رو مرتب می‌کنه. این چند روز رو همون‌جا بمونم بهتره. می‌ترسم آنام فکر کنه حالا چقدر وضعم وخیمه...

راه رفته را برگشت و روی دسته‌ی مبل نشست.

- بری اون‌جا برات بهترم هست. بالاخره یکی بهت می‌رسه. شام و نهار و صبحونه‌ت آماده‌س.

- قلبم درد می‌کنه.

خنده‌ی مرموز روی صورتش رفت و حین آمدن به سمتم پوست‌های تخمه را زمین ریخت.

- چرت نگو!... قلبت چرا؟ لابد قفسه‌ی سینه‌ته... دکتر که گفت تا مدتی تنگی نفس داری و...

کنارم نشست و دستش را روی قلبم گذاشتم.

- کار دست‌مون نده! خب بستری می‌شدی دیگه داداشم! بهتر از این گوشه افتادن بود که... چهارتا دکتر و پرستارم دورت رو می‌گرفتن زودتر خوب می‌شدی.

چشم‌هایم را بستم و صدای جابه‌جایی جعبه‌ی قرص‌هایم آمد. داروهایم را سروقت مصرف کرده بودم. بچه نبودم که با جان خودم بازی کنم.

- خوردی اینا رو؟ آره ارس؟

- آره. داد نزن. پاشو برو اون‌ورتر بشین. آخرم تو کرونا می‌گیری.

- ممکنه تو از مهدیه گرفته باشی؟ آخه علائم نهفته داره این بی‌پدر. مگه می‌شه دقیقا فردای همون روز به سرفه و تب و بدن‌درد بی‌افتی!

آبریزش بینی‌ام را از قلم انداخته بود. ماسکم را برداشتم تا بینی‌ام را تمیز کنم.

- اسم مهدیه رو نیار. یاد پیام صبحش می‌افتم حالم دوباره

بد می‌شه. اون وقت مجبوری غیر اون فرش شیش‌متریت اون
قالیچه دم‌درم بدی قالیشویی.

خنده‌ی رفته از لبش دوباره برگشت. این بار کنجکاوتر از
قبل شد.

- حالا چی گفت که تو عق زدی!

- بس کن آروین. یادم ننداز چه غلطی کردم.

خنده‌هایش دلخورم می‌کرد. حال خرابم خنده‌دار نبود.

پشتم را به او کردم و لحاف را روی سرم کشیدم. یک‌باره
که لرز به تنم می‌افتاد چهارستون بدنم می‌لرزید و حتی قادر
نبودم نیم‌خیز شوم تا لحاف را روی خودم بکشم.

- این دختر حسابداره بود، سرپرست حسابداری واحد
پایین. اون که یکی دو سال پیش بهت گفته بود دوست داره
باهات آشنا بشه، دو سه بارم رفتین و اومدین. خب این یعنی
چی؟

حق با او بود. چند وقت پیش خودم هم به این فکر کرده
بودم کسی را پیدا کنم، اما به خاطر آنام و وضعیت جسمی
ناپایدارم نشد. آن روز لعنتی هم اگر مهدیه روی اعصابم
نمی‌رفت یا مانعم نمی‌شد و می‌توانستم از خانه‌اش بروم
دست به اشتباه نمی‌زدم.

- جدا نمی‌خوای با مهدیه باشی وقتی خودش راضیه؟

- نه. مهدیه دیوونه‌س. من باید یکی مته دریا رو پیدا کنم. اون لااقل آویزون نبود. نه عصبانیم می‌کرد و نه روی مخم می‌رفت. هیچ توقعی هم ازم نداشت. اصلا یادم نمیاد با دریا هیچ وقت دعوا شده باشه. یه جور حرف می‌زد و رفتار می‌کرد که اصلا به خودم اجازه نمی‌داد از برگ گل بهش نازک‌تر بگم. تازه با وجود این که بچه هم داشت!

- حالا کی می‌تونه یکی مته دریا رو برای تو پیدا کنه؟ همونم تو رو بدعات کردا. دیگه دختر مته اون نمی‌تونی پیدا کنی.

وقتی با دریا آشنا شدم که برای درمان بچه‌ی هفت‌ماهه‌اش به مطب پسرعمویم آمده بود. پسرش دچار تب شدید شده بود و او با وضعی پریشان درحالی که فرزندش را بغل گرفته بود پا به مطب گذاشت و درست وقتی که من و امید می‌خواستیم از یکدیگر خداحافظی کنیم رسید. خوب به یاد دارم که مثل بید می‌لرزید و التماس او می‌کرد تا پسرش را نجات بدهد. من که طاقت نداشتم و از مطب بیرون رفتم اما نیم‌ساعت بعد به هوای خداحافظی از امید برگشتم و دریا را دیدم. سرمش را دست گرفته و منتظر پشت در نشسته بود. تمام قد سیاه به تن داشت. روی گونه‌هایش هم خراش‌هایی به چشم می‌آمد. انگار که برای

عزیز از دست رفته‌ای چنگ به صورت زده باشد. رفتم تا از امید خداحافظی کنم اما آن پسر بچه را با چشم‌های باز و نگاهی خندان دیدم. تا امید مشغول ویزیت مریض دیگرش بود، من با آن بچه بازی کردم. مثل مادرش چهره‌ی معصومی داشت و به راحتی نمی‌توانستی از کنارش عبور کنی. سرم گرم خنده‌های کارن بود و دریا رسید. آن قدر نگاهش می‌خکوب فرزندش بود که من بی‌هیچ حرفی ترک‌شان کردم و منتظر امید ماندم. فردای آن روز پسرعمویم را در مهمانی دیدم. نمی‌دانم چه شد اما درباره‌ی دریا از او پرسیدم و گفت در یکی از روستاهای اطراف قزوین زندگی می‌کند و یک ماه پیش همه‌ی اعضا خانواده‌اش را در حادثه‌ی آتش‌سوزی از دست می‌دهد. دریا را می‌شناخت چون زمانی هم‌دانشگاهی بودند اما آن دختر مدتی بعد به دلیل ازدواج و تغییر محل زندگی، از دانشگاه و رشته‌ی پرستاری انصراف می‌دهد. سرنوشت تلخ هم‌دانشگاهی‌اش تا مدت‌ها ذهنم را مشغول به خود کرده بود اما گرفتاری‌های مربوط به درمانم رفته‌رفته او را از یادم برد.

دریا را ندیدم تا شب عید. درست دو ماه بعد از آن دیدار ناگهانی و اتفاقی در نزدیکی مطب امید. باز مشکی به تن داشت و نگاهش همان قدر سرد و بی‌روح بود. دیگر زخمی به

صورت نداشت. آمده بود تا برای عید ماهی قرمز بخرد که تنگ از دستش افتاده بود و من زمانی رسیدم که ماهی قرمز جلوی چشمان او و پسرش داشت جان می داد. هنوز هم گاهی که به کف دستم نگاه می اندازم تکان خوردن آن ماهی را حس می کنم. باب آشنایی من و دریا از همان روز شروع شد. با اصرار تا خانه اش او را رساندم و در راه برای کارن ماهی خریدم. یک حسی به من می گفت این زن نیاز به کمک و حمایت دارد.

- اگر سروکله ی اون پسر از شانس بد من زمانی که تاریخ محرمیت مون تموم نشده، پیداش نمی شد، راضیش می کردم به این که باهام ازدواج کنه.
کنه.

سکوت سنگینی در خانه ی آروین حاکم شد. فقط گاهی که لرز موجب تکان خوردن مبل می شد، صدای فنرهای آن به گوش می رسید. تا به حال به او در مورد دریا نگفته بودم. یعنی این حرفها را نزده بودم.

- می خواستم برم ترکیه. می خواستم دور بشم از قزوین. بعد از اون حمله ی قلبی، بعد از ماجرای که برای آنام پیش اومد؛ فقط می خواستم از ایران برم. دریا و بچه ش رو خانواده م قبول نمی کردن. با این وجود بهش پیشنهاد دادم و

قبول نکرد.

قلبم تیر کشید و صدایم به خاطرش لرزید.

- قرار بود بچش رو تنهایی بزرگ کنه.

پلک‌هایم را به هم فشردم و بغضم میان سرفه‌ها گم شد. چه خوش موقع پشتم را به آروین کرده بودم. صورت سرخ و چشمان ملتهبم را نمی‌دید.

- تو که می‌گی اون پسره پیداش شده بود!

- من رو نمی‌خواست. پسرش رو بپونه کرد.

خندیدم و اشکم چکید. سالی یک‌بار آن هم از روی بی‌حواسی چند قطره از دستم درمی‌رفت.

- بعد برام تعریف کرد. می‌گفت از دوران راهنمایی و دبیرستان هم‌رو می‌خواستن و خانواده‌ی دریا و پسره راضی نمی‌شدن به ازدواج. دریا می‌گفت یکی از دوستای خانوادگی‌شون خیلی اتفاقی این پسره رو می‌بینه و وقتی متوجه می‌شه مجرد مونده و زن و بچه نداره، از ماجرای دریا و خیانتای شوهرش و خانواده‌ش برایش می‌گه. اونم سر یه ماه نشده بلیت می‌گیره و برمی‌گرده ایران.

- پس اگه تو نمی‌خواستی بری ترکیه و دنبال کارات

نبودی، دریا رابطه‌تون رو تموم می‌کرد!

- آره... شاید.

من و آروین شبها و روزهای زیادی را با هم گذرانده بودیم. خاطرات تلخ و شیرین هم در کنار یکدیگر کم نداشتیم. مطمئن بودم دیگر متوجهی بغض و شاید گریه‌ام شده بود.

- تو... پسره رو... بی خیال داداش. بگیر بخواب. یه ساعت دیگه می برمت پیش آنام جانت.

جواب سوال به زبان نرسیده‌اش پیش من بود. حامد را قبل از رفتنم از ایران دیدم. پسری معقول و محترم و آرام که برایش حرف زدن با من سخت بود. مادرزادی کمی لکنت داشت. بعضی جمله‌ها را بی تکرار می گفت اما همین که به اسم دریا و فرزندش می رسید پلکش می پرید و زبانش بازی‌اش می گرفت. دریا گفته بود رازی پنهان از حامد ندارد. من هم هرچه بود و نبود را برایش تکرار کردم. گاهی که دلواپسی و استرس قلبم را به درد می کشید، حضور دریا آرامم می کرد. آن حرف زدن آرام و صدای ظریفش و... شاید از آن مهم‌تر لالایی‌هایی که به جای کارن برای من می خواند بیشتر از حرف‌های تکراری دیگران موجب تسکینم می شد.

- آروین. برو گوشیم رو بردار. از طرف من یه پیام بفرست برای مهدیه. هم ازش عذرخواهی کن هم خواهش. بگو دیگه سراغی از من نگیره. تو که بلدی چی بگی... یه جوری بهش

پیام بده که دلش به حالم بسوزه و ولم کنه.

- باشه. فقط...

برگشتم به سمتش. سرش پایین بود و ماسک هم نداشت.

- خبر از دریا داری؟

لحاف را روی سرم کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

- پیام بده به مهدیه.
